دل شب

نجیب محفوظ

ترجمه : کاظم آل یاسین

نجیب محفوظ

ترجمه : کاظم آل یاسین

عاشق عقل و قداست آن شده و به این خاطر حقیقت را اهمال کرده. این عقل است که با منطق ملاحظه کاری و تجرید عمل می کند تا به علم درست برسد و عملی به آن هم وارد نمی کند. من آن را همچنین [illegible] عقل نسبت به غرایز و احساسات مخلوقی نسبی است و نسبت به ماندگاری غریزه و افزایش غرایز نقش یک خدمتگزار را بازی می نماید



قیمت : ۵۰۰۰ تومان

ناشر: مؤلف، کاظم آل یاسین

دل شب

این کتاب ترجمه‌ای از کتاب

(قلب اللیل/ نجیب محفوظ) است.

سرشناسه: **محفوظ، نجیب، ۱۹۱۲- ۲۰۰۶م.**

Mahfuz, Najib

عنوان قراردادی: قلب الیل. فارسی

عنوان و نام پدیدآور: دل شب/ نجیب محفوظ؛ ترجمه کاظم آل‌یاسین.

مشخصات نشر: شاهین‌شهر: کاظم آل‌یاسین ۱۳۹۱.

مشخصات ظاهری: ۱۲۰ ص.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۴-۶۱۶۰-۰

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: داستان‌های عربی– – قرن ۲۰م.

شناسه افزوده: آل‌یاسین، کاظم، ۱۳۲۴– ، مترجم

رده بندی کنگره:۱۳۸۹ ۸ ق۷ ح/PJA۴۸۹۴

رده بندی دیویی:۸۹۲/۷۳۶

شماره کتابشناسی ملی: ۳۱۳۶۲۵۵

دل شب

نجیب محفوظ

ترجمه: کاظم آل یاسین

شاهین شهر

۱۳۹۱

ناشر: کاظم آل یاسین

شاهین شهر

خیابان عطار ، نیم فرعی بین ۱ و ۲ شرقی پلاک ۲ جنوبی

۰۳۱۲ ۵۲۲۷۹۳۵-

دل شب

نجیب محفوظ

ترجمه: کاظم آل یاسین

طرح روی جلد: حسام آل یاسین

چاپ اوّل ۱۳۹۱

۱۰۰۰ نسخه

چاپخانه: آستانه

شابک : ۰ - ۶۱۶۰ - ۰۴ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN : ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۰۴ - ۶۱۶۰ - ۰

به نام خدا

سخن مترجم

بی‌هیچ مبالغه‌ای ادب پارسی بیش از هزار سال است‌که با ادبیات عرب آمیخته شده، از آن تأثیر پذیرفته و یا بر آن اثر گذاشته است. ادبیات معاصر مصر، لبنان، سوریه و فلسطین هر یک به‌نوبه خود گوهرهای تابناکی پرورانده است. پس شناخت ادبیات عرب، در درک بهتر دیدگاه‌های مختلف آنها در این بزنگاه پرحادثه تاریخی عامل موثر و یاری کننده‌ای است.

کتابی که ترجمه آن‌را هم اکنون در دست دارید تصویر زندگی و زوال طبقات اجتماعی قدیمی و تحولات اجتماعی مردم مصر را در نیمه‌ی نخست قرن بیستم منعکس می‌کند.

نجیب محفوظ‌در۱۱دسامبر سال۱۹۱۱در قاهره متولد و در تاریخ ۳۰ اوت ۲۰۰۶ چشم از جهان فرو بست. وی در رشته فلسفه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شد. او بعد از رمان‌های تاریخی به‌نوشتن آثار واقع گرایانه روی آورد. نجیب۵۴ اثرشامل داستان‌های بلند و کوتاه، مجموعه داستان و سناریو از خود به‌جای گذاشت. مشهورترین اثر او «بچه‌های محله‌ی ما» است که در سال ۱۹۸۸ جایزه ادبی نوبل را از آن خود کرد.

چون در سال‌های اخیر برخـی از رویـدادهای سیاسـی و جنـگ تحمیلی عراق علیه ایران باعث جـدایی فرهنگـی بـا همسـایگان و کشورهای عربی شد، بیشتر مترجمان بنا بر دلایلی به بازگردانی آثار نویسندگان مغرب زمین همت و بسنده کرده‌اند؛ از این روسـت کـه اکنون برای تبادل اندیشه و آگاهی بیشتر خوانندگان فارسی زبان بـا ادبیات منطقه، این کتاب را که از نظرگاه مسایل اجتماعی اشتراکات زیادی با جامعه‌ی ما دارد برگزیده به فارسی برگردانده‌ام. امیـدوارم مورد پسند خوانندگان قرار گیرد.

کاظم آل‌یاسین

۱

با مهر و محبت به او نگاه کردم و گفتم:

- من تو را خوب به یاد می‌آورم.

کمی روی میزم خم شد و با چشمان تارش به من زل زد. به خاطر چشمان جوینده‌اش و کوشش جانکاهش فهمیدم که چشمان کم‌سویی دارد. به رغم فاصله کم ما و اندازه اتاق خالی و سکوت آن با صدای بلند ناهنجاری گفت:

- واقعاً؟! حافظه‌ام دیگر قابل اعتماد نیست و بالاتر از همه چشمانم آلبالو گیلاس می‌چینند.

- ولی روزهای محله «خان جعفر» فراموش شدنی نیست.

- سلام، پس تو اهل همان محله‌ای!

خودم را معرفی کردم و از او خواستم تا بنشیند:

- هم‌سن نیستیم ولی بعضی چیزها فراموش شدنی نیستند.

در حال نشستن گفت:

- ولی من کلی عوض شدم و روزگار ماسک زشتی به صورتم زد که ساخت پدرم نیست بلکه ساخت اوست!

لزومی به معرفی نداشت ولی خود را معرفی کرد:

- «راوی»، جعفر راوی، جعفر ابراهیم آقای راوی.

دلایل افتخارکردن به اسمش برایم روشن است و تناقض بین وضع فلاکت بار و صدای بلندش تأکید بر این امر دارد. گفت:

- تو خاطرات عزیز روزهای خوش و تجربه اندوزی در محله‌های خان جعفر و حسین مقدس را به یادم می‌آوری.

- ماجراهای هیجان‌انگیز و داستان‌های عجیب.

با صدای بلند خندیدم. بدن دراز و نزارش طوری تکان خورد که ترسیدم لباس کهنه و مندرس‌اش پاره شود. درحالی‌که موهای سفید و به هم چسبیده‌اش را می‌خاراند، چهره سوخته و سر پر مویش را بلند کرد و گفت:

- ما از یک ایل و تباریم و برای حل قضیه عادلانه‌ام حق دارم خوش‌بین باشم!

از مقابله و درگیری پرهیز کردم و از او پرسیدم:

- قهوه می‌خوری؟

بدون تردید و با جسارت گفت:

- از ساندویچ شروع کنیم و بعد هم نوبت قهوه می‌رسه.

در حالی به او نگاه می‌کردم که داشت با ولع غذا می‌خورد و بعداً غمگین شدم. بعد از خوردن و نوشیدن سر جای خود صاف نشست و گفت:

- تشکرمی‌کنم، نمی‌خواهم وقتت را بیش از این بگیرم. بدون شک طبق وظیفه‌ات از کارم مطلع شدی؛ نظرت چه هست؟

با تأسف گفتم:

- فایده‌ای نداره. قانون اوقاف اجازه نمی‌ده..

- ولی حقم مثل آفتاب روشنه.

- همیشه به قانون احترام می‌گذاشتم ولی اعتقاد دارم همه چیز عوض می‌شه..

- جز قانون اوقاف که تا حالا عوض نشده.

عربده کشید و فریاد زد:

- اداره‌ی اوقاف باید بداند حقم ضایع شدنی نیست.

وقتی آرامش مرا دید، آرام شد و گفت:

- اجازه بده نزد مدیرکل برم.

- قضیه روشن است، در این وزارتخانه موقوفه راوی بزرگ‌ترین موقوفه است. درآمدش وقف حرمین شریفین، مسجد امام حسین(ع)، انجمن‌های خیریه، مدارس، تکیه‌ها و بی‌خانمان‌ها شده. اموال وقفی رو به‌هیچ وجه نمی‌شه به مردم برگرداند.

به‌تندی حرف مرا قطع کرد:

- من نوه و تنها وارث راوی‌ام. و به یک «میلم»[1] احتیاج دارم.

- ولی اوقافه!

- شکایت می‌کنم.

- فایده‌ای نداره.

- با یک وکیل مشورت می‌کنم. اما چون آه در بساط ندارم مشاور مجانی لازم دارم.

- بین وکیل‌ها دوستانی دارم، می‌توانم ترتیبی بدهم که یکی از آن‌ها را ببینی ولی وقت خود را به خاطر آرزوی محالی هدر نده.

- تو با من مثل یک بچه رفتار می‌کنی!

- پناه برخدا، حقیقتی را به تو گفتم که مو لا درزش نیست.

- ولی من نوه‌ی او هستم و ثابت کردنش هم کار آسانی است.

- مهم اینه که امروز ماترک راوی وقف شده.

- عادلانه است ول بشم و گدایی کنم؟

---

۱. میلم یا میلیما از اجزائ لیره واحد پول مصر.

- برای آدم‌هایی مثل تو اداره مقرر کرده که اگر شرایط داشته باشی، اصل و نسبت را ثابت کنی و درخواست بکنی ماهیانه یک صدقه سری به تو می‌دن.

مرتب تکرار می‌کرد، صدقه؟! چه دیوانه‌های ظالمی هستند و ادامه داد:

- درست است که واقف درخواست صدقه کنه! این دیوانگی است. حالا بگو مقدارش چقدره؟

چند لحظه تردید کردم، سپس گفتم:

- پنج لیره، بعداً اضافه هم می‌شه..

با تمسخر خندید و دندان‌های باقی‌مانده سیاهش دیده شد، سپس گفت:

- باورکن، مبارزه می‌کنم، زندگی منو به چیزهایی واداشت که شیطان هم انجام نمی‌داد. از مبارزه دست نمی‌کشم تا حقوق کامل خودمو از میراث پدر بزرگ ملعونم بگیرم!

نتوانستم از خندیدن خودداری کنم و گفتم:

- به خاطر کارهای خیرش، خدا رحمتش کنه.

با مشت استخوانی‌اش به لبه‌ی میز کوبید و گفت:

- کسی‌که نوه‌اش را فراموش کنه خیری نداره.

- جعفر، چرا تو را فراموش کرد؟ تو چه کردی؟

بی‌آن‌که پاسخ دهد دست به چانه‌اش زد. احساس کردم که دیر یا زود تند باد پراکنده می‌شود. بیشتر گداهایی که نزد ما می‌آیند از نوادگان خوانین، امرا و پادشاهان هستند! به اعتقاد من هیچ کس بدون سبب یکی از فرزندان خود را از ارث محروم نمی‌کند.

به دور دست نگاه کرد و گفت:

- او مخلوطی از کارهایی مثل وقف برای امور خیریه، محرومیت دیگران از ارث و کارهای خیر و شر مختلفی انجام داد. قدرتش را مثل حالا به کار می‌بره و این منم که در زمان مرگش مثل حیاتش مبارزه می‌کنم تا بمیرم.

۲

رابطه بین من و جعفر محکم و صمیمی شد. تنها بود و آمادگی آن را داشت تا به هر کسی که به او لبخند بزند ملحق شود. احساسم مرا به ماجراجویی سریع زود گذری تشویق می‌کرد. پریشانی‌اش عدم ثبات او را نشان می‌دهد و راضی کردنش آسان به نظر می‌رسد. بعضی چیزهای ظاهری و درونی‌اش مرا به سوی او کشاند. مثلاً خاطرات گذشته، سحرآمیز بودن خانه راوی و ماجراهای آن و کارهای جنون‌آمیز جعفر که ورد زبان‌ها بود. همچنین با وجود نفرت‌انگیز بودن ظاهرش و دلسوزیم به خاطر بدبختی آخر عمرش میلی مرا به طرف او کشاند. اگر بدبختی و شاید بیماریش نبود با قد بلندش پیری با وقاری می‌داشت.

بعد ازخوردن پاچه درخیابان محمد علی پرسیدم:

- جعفر، چطور زندگی می‌کنی؟
- روزها تا نیمه‌های شب در خیابان‌ها سرگردانم..
- کجا زندگی می‌کنی؟
- تو خرابه..
- خرابه؟

- آن را تصرف کردم و مالم شد. خرابه باقی‌مانده خانه‌ی قدیمی پدر بزرگمه!

مدت زیادی به آن محله نرفته بودم و نمی‌دانستم که خانه به خرابه تبدیل شده.

- زن و بچه هم داری؟
- شاید زمین را پر می‌کنند.

لبخند زدم. او با جدیت گفت:

- هم بچه قاضی دارم هم خلاف‌کار.
- منظورت چی‌یه ؟
- با تمام اینها من تنهای تنهام.
- این چطور حرف زدنی‌یه!
- بشنو، موقوفه را به من برگردان آن موقع می‌بینی که بچه‌ها و نوه‌ها دور و برم رو می‌گیرند و گرنه منو همیشه تنها می‌بینی.
- می‌بینم که دو پهلو حرف زدن را دوست داری؟

خنده کرد و گفت:

- من لقمه چرب و نرم و موقوفه رو دوست دارم همین‌طور نفرین کردن به آن‌هایی که وقف می‌کنند.

درحال حاضر درآمدی داری؟

- دوستان قدیمی دارم. سر راه هرکدام سبز شوم؛ وقتی دست دوست برای سلام و علیک دراز می‌شه، هرچه کرامت اوست در دستم قرار می‌گیره. گرچه من در خاک می‌غلتم ولی در اصل از آسمان افتاده‌ام.

با ناراحتی گفتم:

- زندگی خوبی نداری، زود تقاضا رو بنویس.
- این یک زندگی اصیل و انسانی است اگر می‌توانی آن را تجربه کن. درها را بی‌باکانه بزن. خود را حقیر نشمار، آنچه به آن احتیاج داری حق توست که به دست بیاوری. دنیا مال تمام انسان‌هاست. باید ازعادت‌های بد دست برداری. این‌ها تمام چیزهایی است که وجود داره.

- با تمام این‌ها تو آرزو داری ماترک پدر بزرگت را برگردانی؟

- با صدای بلند خندید و گفت:

- به خاطر تناقضاتم سرزنشم نکن. دسته‌ای تناقضات در وجودم هست. فراموش نکن که من ساده لوح نیستم. خیلی‌ها گول ظاهرم را می‌خورند. من با پدر بزرگ در یک دعوای قدیمی غوطه‌ورم.

- دوست دارم بدانم که چرا از ارث محرومت کرد؟

- عجله نکن، این همان دعواست. همان‌طور که تو فکر می‌کنی بچه‌ها هم همین‌طور و موقعی که در خیابان‌ها سرگردانم دنبالم می‌کنند، آن‌ها چه فکر می‌کنند؟ من حرف زدن را دوست دارم و وقتی‌که خلوت می‌کنم، با خودم حرف می‌زنم، آن‌ها چه فکر می‌کنند؟ حالا که پیر شدم چرا ازسؤال کردن راجع به اخراجم از خانه دست بر نمی‌دارند؟ باورکن که من شخص غیر عادی‌ام. در کوه‌ها، درکاخ و در خرابه غیرعادی بودم. به رغم ولگردی و گدایی با سربلندی و مبارزه جلو روزگار ایستاده‌ام. دنیا به کسی احترام نمی‌گذاره مگر این‌که به آن بی‌اعتنایی کنه.

درحالی‌که لبخند می‌زدم فکر کردم که او با وجود لباس پاره پوره و پوست سوخته‌اش همه چیز را به مبارزه می‌طلبد. سپس زمزمه کردم:

- آفرین برتو!

- تنها فقط با انسان رابطه برقرار نکردم، بلکه ارتباط محکمی با اجسام، پری‌ها، شیطان‌ها و عناصر دیگر تمدن بشری داشتم.

یک‌دفعه حرفش را تغییر داد و پرسید:

- وکیل قابل اعتمادی پیدا کردی؟

با التماس گفتم:

- جعفر، به خاطر خدا این قضیه وهمی را فراموش کن.

- مگر من جعفر ابراهیم نوه‌ی آقای ابراهیم راوی نیستم؟

- بله.. ولی قضیه‌ای وجود نداره..

فریاد زد:

پس انقلابی به پا می‌کنم که نظام جهانی را وارونه کنه..

- علاف نشو تقاضا را بنویس، این نزدیک‌ترین راه برای حل این موضوعه.

با خنده گفت:

- شما در این وزارتخانه امورات خود را از خرده ریز موقوفات ما می‌گذرانید و حالا می‌خواهید به ما صدقه بدهید.

- وقت را تلف نکن، تقاضا را بنویس..

برای چند دقیقه از خود بی‌خود و ساکت شدیم. سپس مثل این‌که با خود حرف می‌زد گفت:

- فقط پنج لیره!

- آن را بپذیر، حتی اگر بتوانی با آن یک اتاق در طبقه بالا اجاره کنی.

- هرگز. این مبلغ فقط برای غذا، سیگار و لباس کافی است. من‌که کاخ دارم چرا باید سرپناهی اجاره کنم؟ خرابه را ترک نمی‌کنم..

- دلیلی برای عجله وجود نداره. بگذار فکر کنم، تقاضا را می‌نویسم و با یک وکیل هم مشورت می‌کنم. بعید نیست که بدون تقاضا و وکیل به زندگی خود ادامه دهم. عجله‌ای در کار نیست.

- به هر جهت راهت را شناختی.

به‌تندی گفت:

- راهی برای تفاهم وجود نداره. تو از آن‌هایی هستی که از زندگی می‌ترسند اما من به زندگی بی‌اعتنایی می‌کنم. تصور اشیاء تو را به لرزه در می‌آره ولی من از آن‌ها درد کشیدم. تمام چیزهایی‌که تو از خدا می‌خواهی برایت اتفاق نیفتد، من به استقبالشان رفتم.

- جعفر، خیلی عالی‌یه.

- از حرف‌هایم خوشت آمد؟

- بله، واقعاً.
- دوست داری بیشتر بشنوی؟
- به تمام این‌ها اطمینان کامل دارم.
- شام عالی به من دادی و در روزهای آینده کمک‌های زیادی به من خواهی کرد. بالاتر از همه قهوه‌خانه‌ی درِ سبز نشان می‌دهد که بچه محل هستیم.

شانه به شانه به سوی محله‌ی قدیمی راه افتادیم از کنار گنبد باستانی گذشتیم و به درِ سبز قهوه‌خانه رسیدیم. نشستیم و شروع به کشیدن قلیان و خوردن قهوه کردیم. حرف زدن در یک شب آرام و طولانی تا پاسی از نیمه شب ادامه یافت.

۳

هنگامی‌که شب نقابش را بر درِ سبز می‌گستراند قهوه‌خانه آرام می‌گیرد. گداها دسته دسته به منزلگاه خود بر می‌گردند؛ شیفتگان در اطراف آن پرسه می‌زنند و بوی بخور در درونش می‌پیچد. هیچ غریبه‌ای جز مشتریان همیشگی قلیان‌کش اندکش به آنجا نمی‌آیند، جعفر گفت:

- اجازه بده که درباره‌ی دوران اسطوره حرف بزنم..
- شاید منظورت دوران کودکی‌یه.
- من می‌دانم چه می‌خواهم بگویم حرفم را قطع نکن، دوران کودکی هست ولی اسطوره و رؤیا که وجودش را با شیرینی زیادی و چه بسا غیر واقعی خود را تحمیل می‌کند هم وجود دارد. تمام این‌ها معمولاً به دلیل تحمل رنج‌های دردناک و انعکاس آن‌ها در ضمیرم اتفاق می‌افتد وهرچه بهم می‌زنم چیزی نمی‌یابم. این‌ها هستند که بر طبیعت اسطوره تأکید

می‌کنند. می‌دانم که درباره شخصیت‌های اصلی، پدر و مادرم، اطلاعات زیادی داری ولی من چیزی از آن‌ها به خاطر ندارم.

- موقعی‌که بچه بودی ترکت کردند؟

- بدون شک پدرم را به یاد نمی‌آورم، نه چهره‌اش در حافظه‌ام هست و نه عکسی از او مانده تا یادش بیاورم. قبل از این‌که بچه دیگری درست کند، غزل خدا حافظی را گفت. جز روز جشن، که من گردنم را دراز کرده بودم و از بالای شانه‌اش از پنجره‌ای‌که به «مَرجوش» مشرف بود جمعیت را نگاه می‌کردم- هر چند مبهم اما به خاطرم می‌آید- هیچ نشانه دیگری از او در ذهنم نیست. وضعیتی که نشان دهنده عطوفت و مهربانی است، مگر نه؟ محل، اثری از آثار اسطوره است. اما جمعیت از نوع خاصی بودند. آن خاطره یک روز در دفترم در «باب خلق» زنده شد و سر «سعد کبیر» فریاد زدم و گفتم...

من حرف او را قطع کردم:

- حالا ما درون اسطوره هستیم از آن بیرون نرو!

- اجازه بده که با آزادی حرف بزنم من قید و بند را دوست ندارم!

- ولی وقتی تعریف می‌کنی داستان، خاطره‌های خوبی را به یاد انسان می‌آورد!

بلند خندید و گفت:

- اگر اجازه بدهی با روزگاری‌که مرا بازی داد بازی کنم؟! خوب، برگردیم به اسطوره، پری که دیوانه نشد، اجسام عشوه‌گر، واقعیت‌های لطیف و نرم، رؤیاهای حقیقی. به تو گفتم که پدرم را به یاد نمی‌آورم و هرگز دست مادرم را فراموش نمی‌کنم.

- دست مادرت؟

- صبر کن، چطور و چرا پدرم مرد؟ نمی‌دانم، آن‌طور که بعد فهمیدم در عنفوان جوانی مرد. من چهار ساله یا کوچکتر بودم؛ حتی خانه‌ی

مرجوش را به یاد نمی‌آورم. در آنجا اتاقی بود که ورودی‌اش از دالان و نردبان دو پله‌ای بود، رختخوابی روی تخت بلندی پهن بود تخت پله‌ای داشت که برای بازی وسوسه‌انگیز بود، قلیانی روی گنجه به کناری بود تا دستم به آن نرسد، گربه ناز پرورده، «جندره»[۱]، زیر زمین تاریکی که انواع و اقسام جن، پری و موش‌های سیاه در آن ساکن بودند؛ بخوردان، زاج سیاهی که وسط سینی کاشته شده و لیمویی در آن شناور بود، منقل و گونی‌های پر از زغال، مرغ‌ها و خروس مغرور و خودپسند وجود داشتند. نمی‌دانم پدرم چطور مرد؟ و نمی دانم چه‌کاره بود؟ فقط می‌توانم درباره‌ی خود مرگ با تو حرف بزنم زیرا در آن استاد و از سازندگانش هستم. اگر روزی گفتم که من بخشنده‌ی زندگی‌ام، حق با من است. موقعی‌که خشم شعله‌ور می‌گردد و زبان واژه‌های آسمانی را می‌بلعد درهای تاریکی باز می‌شود و ابلیس‌ها از آن‌ها رخنه می‌کنند و شاید خود شیطان با کاروانی آتشین که با قضات، پلیس و زندانیان دوره شده می‌آیند. بعد از آن جعفر راوی اسم، لقب و پوست خود را عوض می‌کند.

با خواهش پرسیدم:

قیافه پدرت را به‌یاد می‌آوری؟

- خدا تو را ببخشد. قوه الهام بخش انسان را از بین می‌بری. می‌خواهی بدانی که چطور مرد، همان طور اگر پدرت بود، در باره‌ی آن چه می‌دانم؟ در تاریکی بیدار و متوجه شدم که مادرم مرا بغل کرده به خانه‌ی همسایه می‌برد. بدون شک خواب مرا با خود برده بود. صبح که بیدار شدم خود را در جای ناآشنایی دیدم، گریه کردم. زن همسایه غذا برایم آورد؛ سراغ مادرم را گرفتم.

- مادرت رفته جایی حالا بر می‌گردد. غذایت را بخور.

---

۱. چوب گنده‌ای که بجهت کوفتن و هموار ساختن رخت‌های پوشیدنی آماده سازند. (فرهنگ **معین**)

و به رغم ناراحتی‌ام غذا را می‌خوردم. صداهایی می‌شنیدم ولی جار و جنجال و صدای هلهله در محله‌ی ما عادی بود. شب یا روز بعد به خانه برگشتم و با یک وضع دلتنگ کننده‌ای روبرو شدم که راز دردناکی را فاش می‌کرد که از اصل آن بی‌خبر بودم و وحشت زده و نگران شدم: این خود مادرم هست، چقدر تغییرکرده! لباس‌های او سیاه، چهره‌اش بیمارگونه و زرد و نگاهش خاموش و پژمرده! خانه وضع عادی نداشت و شادمانی‌اش را از دست داده بود.

- مادر چه شده؟
- همه چیز خوب است، بازی کن..
- پدرم کو؟

رویش را برگرداند و گفت:

- رفته مسافرت. بازی کن. پشت بام مال توئه. زیاد سؤال نکن..

رفتار جدیدی همراه با خشونت با من می‌شد و مادرم کمی کم توجهی به من نشان می‌داد. مادرم از من فرار می‌کرد. تن او پیش من بود ولی چشمانش از من فراری بود. مخفیانه گریه می‌کرد. پدرم از سفر برنگشت. من جاهل نبودم و اطلاعات کمی داشتم. او چیزهایی درباره‌ی، شیطان... جن‌ها... بهشت و دوزخ و حتی غمگینانه چیزهایی درباره‌ی خود مرگ هم به من گفته بود. کی پدرم برمی‌گشت؟! کی چهره مادرم به صفای گذشته خود برمی‌گشت؟! چقدر با نگرانی منتظر پدرم ماندم؟ و از آمدنش نا امید شدم! چطور فراموشش کردم و ازش غافل شدم؟! چطور به زندگی‌ام ادامه دادم و مثل این‌که هیچ اتفاقی نیفتاده؟ تمام آن‌ها را فراموش کردم و دلیلی بر یادآوری و ثبت آن وجود ندارد. اما ممکن نیست که دست مادرم فراموش شود..

- چند بار درباره‌ی دست مادرت حرف زدی و آن را تکرار کردی؟

– یا دستم را می‌گرفت و یا دستش را می‌گرفتم و با هم در محله‌ها و بازارها راه می‌رفتیم.

– برای خرید یا گردش؟

با روح بر افروخته‌ی جعفر پشت خرابه‌ها انس گرفتم. به نظر می‌رسید که از شام، قلیان و به دست آوردن کسی‌که با علاقه حرف‌هایش را گوش دهد و دنبال کند راضی بود. گفت:

– گاهی سعی می‌کنم چهره مادرم را به خاطر بیاورم ولی چیزی پیدا نمی‌کنم، به طور مثال قدش چقدره؟ طبیعتاً، کوتاه‌تر از او بودم و زمانی‌که با او حرف می‌زدم بالا را نگاه می‌کردم ولی از این‌ها نمی‌شه قدش را فهمید. نظری هم درباره‌ی وزن، رنگ چشم‌ها و رنگ پوستش ندارم. یک تصویر عادی بدون هیچ خط و نشانی و با صدایی‌های گنگی که شنیده نمی‌شود و با احساساتی تحریک شده، لبخندها، خنده‌ها و سرزنش‌هایی مثل رؤیاهای شبانه وجود دارد. اما می‌توانم بگویم که او زیبا بود. اگر زیبایی‌اش نبود این بدبختی اتفاق نمی‌افتاد. همان‌طور که زن همسایه به یک مناسبت فراموش شده‌ای گفت: «جعفر پسر خانم زیبایی است» مادرم زیاد عمر نکرد تا بتوانم او را در قلبم جای دهم، فقط دستش تا همین ساعت با من ماند. مرا به اینجا و آنجا، ازمیان راه‌های سرپوشیده و باز، مردان و زنان، خرها و گاری‌ها، جلو مغازه‌ها، تکیه‌ها و ضریح‌ها، نزد دعانویس‌ها و غیب‌گویان، شیرینی و اسباب بازی فروش‌ها می‌برد در حالی که من لباس بلند با کلاه زری دوزی شده که جلو آن دعای دفع چشم زخم آویزان بود به تن داشتم. حرف‌هایش شعرگونه بود و با هر یک از موجودات به زبان خودش صحبت می‌کرد. او با خدا، پیامبران، فرشتگان و حتی اولیاء و ضریح‌هایشان، پرندگان، اجسام و مردگان حرف می‌زد. در آخر به خاطر اقبال بد و سیاهش مناجات می‌کرد. در آن زمان دنیای ما، دنیای زنده‌ای بود و مردم آگاه بودند، سؤال را می‌گرفتند و به

آن جواب می‌داند و با اراده‌ای پنهان در زندگی روزانه مشارکت می‌کردند. فرقی بین ضریح، پری، هدهد و دروازه‌های قدیمی قاهره نبود، حتی جن‌ها حرف‌های تمسخرآمیز خود را نرم می‌کردند. من به خاطر تمام این چیزها از مهلکه‌های بی‌شماری جان بدر بردم.

وقتی‌که او را جدی یافتم نتوانستم جلوه خنده خود را بگیرم و با همان جدیت از من پرسید:

- برای چه می‌خندی؟

پوزش خواهانه گفتم:

- تو خوابی را تعریف می‌کنی که همین حالا تعبیر و تفسیر آن را می‌دانی..

با غرور گفت:

- تصور نکن که نصف آنچه را که درباره‌ی دنیا می‌دانم تو هم می‌دانی.

- که این‌طور.

- من دریای بدون غرورم!

- ولی بین حقیقت و خرافه فرق نمی‌گذاری.

- حقایق و خرافات به طور مطلق وجود ندارد ولی حقایقی که متأثر از دوره‌های مختلف زمانی و قدرت درک ماست، وجود دارد. اسطوره‌ها مثل طبیعت، ریاضی، تاریخ و تمام دستگاه‌های عصبی، حقایقی هستند. مثال زنده‌ای برایت می‌زنم، یک روز مادرم مرا به زیارت قبر پدرم که میان قبور فقرا در هوای آزاد قرار داشت برد. با مناجات به او می‌گفت: «ای عاشق‌ترین و بخشنده‌ترین مردم، زن و فرزندت به تو درود می‌فرستند و از خداوند رحمت و آمرزش برای تو طلب می‌کنند. من به خاطر تنهایی‌ام به تو شکایت می‌کنم، ای عاشق با محبت، خداوند غم را برای ما به ودیعه گذاشت». وقتی گوش‌هایم را به قبر چسباندم صدای نفس کشیدن و

نداهایی را شنیدم و به مادرم گفتم او گفت: «تو تا روز قیامت مبارک و خجسته خواهی بود».

با دلسوزی از او پرسیدم:

- پدرت به تو چه گفت؟

- چون حرف‌هایم را باور نمی‌کنی به تو نمی‌گم!

احساسی به من دست داد که او می‌خواهد شوخی را با لعابی از واژه‌های خشن بپوشاند تا با اسطوره‌اش مطابقت داشته باشد و خود را راضی کند:

تسلیم شدم و زیر لب گفتم:

- داناتر از هر دانا دانایی وجود داره.

- دنیای ما دنیای زنده‌ای بود. عواطف، آرزوها و رؤیاها در آن در حرکت بودند. جدی و شوخی، غم و شادی، انسان، جن، حیوان و اجسام را همگون می‌ساخت و کلام برتفاهم و تعامل استوار بود.

- تو همه‌ی آن‌ها را درک می‌کنی؟

- با تمام حواسم، دلباختگی و اصرار.

- نمی‌ترسی؟

- گاهی، ولی زود با اسلحه‌ی حمله و دفاع آشنا شدم و مالک دنیا شدم. شبی روی لبه پنجره داشتم با یک سینی و لیمویی بازی می‌کردم. یک دفعه از پنجره موجودی را در کوچه دیدم که به من نگاه می‌کرد. پاهایش در زمین کاشته شده بود و چشمانش در تاریکی می‌درخشید. گیج شدم عقب عقب رفتم و به پشت، کف اتاق افتادم و فریادم سکوت شب را در هم شکست. بعداً فهمیدم که ملاقات انسان با جن نباید به این شکل صورت گیرد. مادرم به من گفت باید «صمدیه» را حفظ کنم. اما جن‌هایی‌که در زیرزمین خانه‌مان زندگی می‌کردند شوخ طبع بودند و به کسی آزار نمی‌رساندند. آب پنیر را با عسل مخلوط می‌کردند و یا غذا کم

می‌کشیدند تا غذای بیشتری برایشان بماند یا این‌که در شب چراغ‌هایی‌که در دست رهگذران بود خاموش می‌کردند و بدترین شوخی آن‌ها تبدیل رؤیاها به کابوس بود.

- می‌توانی چیزی درباره‌ی جن‌ها بگویی؟

- هرگز، تو آمادگی قبول آن را نداری، از طرف دیگر با پنهان شدن دوران اسطوره جن‌ها از زندگی انسان خارج می‌شوند. انسان به زودی آن‌ها را نه فقط فراموش می‌کند بلکه با وجود این‌که هر روز خود را به شکل انسان در می‌آورند آن‌ها را نادیده می‌گیرد .نادیده گرفتن آن‌ها شر و ناراحتی زیادی درست می‌کنه. تو اصرار داری که جن خرافه است، این طور نیست؟! در شب قدر درحالی‌که در دامن مادرم بودم و آسمان را نگاه می‌کردم، توانستم نور مبارک را ببینم! روزنه‌ای باز شد و نور درخشانی به داخل تابید و درخشندگی ستارگان را محو کرد.

- گفته می‌شود که هیچ انسانی شب قدر را نمی‌بیند مگر این‌که در سرنوشتش خوشبختی نوشته شده باشد.

خنده صدا داری کرد و گفت:

- به نظر می‌رسد که فقط این دفعه برای لحظه‌ای شکستم دادی. در حقیقت من درباره‌ی بدبختی می‌گویم، اما عبرت و پند در آخر کار معلوم می‌شود ولی پایان کار نامعلوم است و جوابش را در بهشت می‌گیرم. من تاریخ طولانی با بهشت دارم. مادرم مثل یک کارشناس با من حرف می‌زد. او را بیشتر از همه‌ی دنیا دوست می‌داشتم. موقعی‌که افسونم کرد و عقلم را قاپید رؤیای درخشانم شد. همان‌طوری‌که خدا با چشم سیراب می‌کنه، با گوش به سمع می‌رسونه و با زبان خطاب می‌کنه، بهشت جادویی است که در آنجا باغی هست با جوی‌ها، نغمه‌ها و انسان‌های همیشه جوان. ولی برگردیم به مادرم، بعد از مرگ پدرم او چطور زندگی می‌کرد؟ این سؤال بعداً به خاطرم آمد ولی نتوانستم جوابش را پیدا کنم. هر روز از خانه

بیرون می‌رفتیم، ضریح‌ها را زیارت می‌کردیم به مغازه‌ها سرک می‌کشیدیم و چیزهای لازم را می‌خریدیم و به خانه بر می‌گشتیم. در خانه او غرق کارها می‌شد و من به بهشت زمینی‌ام میان مرغ‌ها و گربه‌ها می‌رفتم. ما خویشاوندی نداشتیم و فقط زن همسایه به ما سر می‌زد. آیا ثروتی داشت؟ تا امروز از آن بی‌خبرم . بعد از مرگ پدرم لباس سیاه را از تن خود در نیاورد و در خلوت گریه می‌کرد. چند بار او را غافلگیر کردم و راز میان گریه‌ی او و قایم شدن پدرم را فهمیدم و از او پرسیدم:

- مگر نمی‌گویی که پدرم نزد خدا رفته؟

با موافقت سر خود را تکان داد، پرسیدم:

- پس برای چه گریه می‌کنی؟

گفت:

- جعفر، اشتباه است ولی اشک‌ها همین جور می‌آیند.

تمام این‌ها مرا از ماجراجویی‌های روزانه باز نمی‌داشت و وقت خود را با شادی و سرور می‌گذراندم: تخم مرغ جمع می‌کردم، موش‌ها را دنبال می‌کردم، دیوها را به مبارزه می‌طلبیدم. تا یک سال بعد از مرگ پدرم زندگی خوشی را گذراندم. زیر پنجره، قهوه‌خانه‌ای بود که داستان‌های رباب[1] آن مرا مجذوب خود کرد و تا حد امکان با دقت به آن‌ها گوش می‌دادم. درگیری‌های اشخاص‌متعصب را تماشا می‌کردم و از همان پنجره دعواهای داش مشتی‌ها را در عروسی‌ها می‌دیدم. همان‌طورکه شیفته جن‌ها شده بودم عاشق داش مشتی‌ها شدم و مدتی خواب داش‌مشتی شدن را می‌دیدم ولی آن خواب‌ها مرا از جن شدن عاجز کردند.

از او پرسیدم:

- هیچ‌یک از رؤیاهای کودکی‌ات محقق نشد؟

---

۱. یک نوع آلت موسیقی زهی.

- مسخره‌ام نکن و صبر کن، می‌خواهم درباره‌ی عشق در دوران اسطوره به تو چیزی بگویم.

- ولی دوران اسطوره دوران عشق نیست..

- من از شش سالگی با عشق آشنا شدم. ولی عشق زیاد دوام نیاورد. یادم می‌آید که مادرم گیس بلندی داشت و من با آن بازی می‌کردم: می‌بافتم، گره می‌زدم، باز می‌کردم و مثل طناب تاب می‌دادم. شکی ندارم، مادرم حتماً زیبا بوده. چون اگر زیبایی‌اش نبود اصلاً گرفتار این همه بدبختی نمی‌شدم.

- درباره‌ی عشق دوران کودکی‌ات به من بگو..

خندید و گفت:

- به نظر می‌رسد که تفریح و سرگرمی گمشده‌ای است ولی نمی‌گم که یک بی‌ارادگی شدید نزدیک به سرمستی نیست..

- غیر عادی‌یه!

- به هر حال می‌توانم تأکید کنم که تند مزاج نبودم و در گذشته، جنس، نقش مهمی در زندگی‌ام بازی نکرد. اما در دوران کودکی و به رغم مدت کمش در ساختن اسطوره نقش داشت. با این همه اسطوره دچار ضربه‌ی کشنده‌ی پیش بینی نشده‌ای گردید. یک روز صبح مادرم بیدارم نکرد و خودم بیدار شدم. مادرم را غرق خواب دیدم و روی صورت خوابیده بود. خوشحال شدم که در عمر کوتاهم برای یک‌بار هم که شده او را بیدار کنم. دهانم را کنار گوشش بردم و چند بار صدایش کردم ولی او جواب نمی‌داد. به نرمی او را تکان دادم و صدایم را بلند کردم و بعد تکان دادنم شدیدتر شد ولی او جواب نمی داد. اصرار کردم که بیدارش کنم و آن‌قدر داد زدم تا صدایم در اتاق پیچید ولی بی‌فایده بود. نا امید شدم، رختخواب را ول کردم و از اتاق بیرون رفتم. از بالای عسلی کنار دیوار اناری برداشتم و بالای پشت بام رفتم. پوستش را کندم و دانه‌های

کهربایی رنگش را می‌جویدم و تفاله‌ی آن را برای مرغ‌ها تف می‌کردم. زن همسایه را دیدم، او حال مادرم را پرسید. من وضع او را برایش شرح دادم؛ به من دستور داد تا در را باز کنم. زن همسایه دوید و به طرف مادرم رفت و روی او خم شد، من هم دم در ایستادم. طولی نکشید که روی سینه‌اش زد و فریاد کشید: «چه خبر تلخی، مادر جعفر»، بعداً آمد و مرا بلند کرد و به خانه‌اش برد. به خاطر آن حرکت دلم بهم ریخت. من همان حرکات را در موقع قایم شدن پدرم بیاد آوردم. داد و فریاد کردم: «مادرم، مادرم را می‌خواهم».. دو روزی که از بدترین روزهای اسطوره بود درخانه‌ی همسایه ماندم و او در شبِ روز دوم با مهربانی به من گفت:

- جعفر غمگین نباش، خدا بزرگ و بخشنده است.

با نا امیدی گفتم:

- من می‌دانم که مادرم پیش پدرم رفته.

از چشمان زنی اشک سرازیر شد که زیر لب می‌گفت:

- خدای ما همراه توست، او پدر، مادر و همه چیزه.

شوهرش در حالی‌که دندان‌هایش را مسواک می‌زد گفت:

- باید کاری کنیم. اگر لازم شد پیش حکومت می‌رویم.

همسرش گفت:

- حتی سنگ هم نرم می‌شه!

چند روز گذشت و من بدبخت و سرگردان بودم تا این‌که زن همسایه شادمان به طرفم آمد:

- عزیزم، بشارت، خدا رحمت فرستاد، تو پیش پدر بزرگت می‌روی!

چیزی نفهمیدم.

آن واژه را برای اولین بار می‌شنیدم.

۴

با تعجب از او پرسیدم:

- برای اولین بار؟!
- بله، برای اولین بار.
- مادرت حرفی درباره‌اش نگفته بود؟
- مطلقاً. می‌دانستیم که او در همان محله زندگی می‌کرده.
- چرا مادرت درباره‌ی پدر بزرگت به تو چیزی نگفت؟
- شاید از دست او عصبانی و ناراحت بوده. به هر حال زن همسایه به من فهماند که او پدر بزرگمه. یعنی پدر پدرم و خانه‌اش از مرجوش دور نیست. خانه برایم آشنا بود. موقعی که با مادرم به زیارت مقام حسین می‌رفتیم بارها از کنار دیوار بلندش رد شده بودیم. یک‌بار درباره‌ی دیوار سر به فلک کشیده‌ای که روبه‌روی زیرزمین خانه قاضی بود از او پرسیدم با عجله به من گفت: «زندانه، جایی‌که مجرمان عمر خود را توی آن در تاریکی می‌گذرانند». خانه دور افتاده نبود، در محله‌های قدیمی خانه‌های ثروتمندان و فقرا از هم سوا نبودند. از بیرون، چیزی از خانه یا باغ جز دیوار بلند و دراز سنگی‌اش که مانند زندان یا قلعه است دیده نمی‌شد. لنگه در به یک طرف باز می‌شد. وقتی وارد شدیم اول باغ را دیدم، من قبلاً باغی ندیده بودم غیر از درخت بلوط توی میدانی که خانه قاضی آنجا بود و کاکتوس توی «قرافه». صدای آواز بلبل و جیک جیک گنجشک‌ها به گوشم می‌خورد. جوجه‌های رنگارنگ پرندگان شاخه‌ها را پر کرده بودند. دسته‌ای کبوتر دور برج پشت داربست مو که مشرف به نهر کوچک بود و باغچه را از عرض نصف می‌کرد، می‌چرخیدند. در وسط نهر باغبانی طوری ایستاده بود که پاهایش تا زانو در نهر بود و دستکاله‌ای توی دستش داشت. دماغم تا حد سرمستی پر از بوهای مختلف بهشتی شد.

آن‌قدر خوشم آمد که نزدیک بود از اعماق دلم فریاد بزنم. در راه به طرف سالن پذیرایی از میان راهرویی رد شدم که بوی گل‌های اطراف آن مستم کرد. همسایه‌ی ما دست‌هایم را فشرد و به من دل و جرأت داد و توی گوشم گفت:

- جعفر، این خانه‌ی تازه توست..

کاملاً گیج بودم. پدر بزرگم روی سکوی بلند کاشیکاری شده‌ای که وسط سالن پذیرایی قرار داشت، نشسته بود. بعد از آن همسایه‌مان با او حرف زد دستش را بوسید و رفت. وقتی‌که از جادوی گنجشک‌ها، گل‌ها و نهر کوچک به هوش آمدم، خود را تنها در مقابل دیدگان او یافتم. در اعماق دلم غمی نشست که دندانه‌های آن قلبم را می‌فشرد. او با لباس سفید بلند و گشادش چهار زانو نشسته، عبای گلدوزی شده‌ای روی شانه انداخته و سرش را عرقچین سفیدی پوشانده بود. صورتی دراز و لاغر و چهره‌ای گندم‌گون داشت و نگاهش آرام بود. پیشانی‌اش بلند بینی‌اش دراز، ریش او سفید و روی گردنش ریخته و سینه‌اش را لمس می‌کرد. به هم نگاه کردیم، من هیچ چیز ترسناکی در چشمانش ندیدم. به نظرم آمد که اوج پیری‌اش نشانه نجابت و متانت اوست. او صاحب باغی در خور توجه و شگفت‌انگیز بود.

با لباس بلند راه راهم، عرقچین گلدوزی شده‌ام که دعای چشم زخم به آن آویزان بود، کفش رنگی که به پا داشتم و بقچه‌ی لباسی که زیر بغلم زده بودم روبه‌رویش ایستادم.

چون نگاهش طولانی شد، میلی برای فرار وجودم را فرا گرفت. مثل این‌که فکرم را خواند، لبخند زد و به من اشاره کرد تا نزدیک شوم.

با حرارت گفتم:

- می‌خواهم پیش مادرم بروم.

دستش را دراز کرد، من هم دستم را دراز کردم و نزدیکش شدم. تکان خوردم و نزدیک بود گریه کنم ولی جلو خودم را گرفتم. از تماس دستش بدنم گرم شد. او با مهربانی گفت:

- خوش آمدی.

مرا کنار خود نشاند و گفت:

- توی خانه‌ی خودت هستی، از باغ خوشت آمد؟

سرم را به علامت تصدیق خم کردم:

- حرف بزن، من حرف زدن را دوست دارم.

من و من کردم:

- بله.
- می‌دانی من کی‌ام؟
- پدر بزرگ.
- معنی آن چی‌یه؟
- پدر پدرم..
- باور می‌کنی؟
- بله.
- پدرت را به خاطرداری؟
- برای دیدن کجاوه که از کوچه رد می‌شد مرا بلند می‌کرد ولی مادرم را به خاطر دارم.. یک دفعه گریه کردم. او به پشت من زد و پرسید:
- دیگه از پدرت چی به خاطرداری؟
- سر قبرش رفتم.

صورتش را کمی عقب کشید و پرسید:

- اسمت چی‌یه ؟
- جعفر.
- جعفر چی؟

- جعفر ابراهیم..
- بعد چی؟
- جعفر ابراهیم!
- جعفر ابراهیم آقای راوی، تکرار کن..
- جعفر ابراهیم آقای راوی.
- کی تو را خلق کرد؟
- خدا.
- پیغمبرت کی‌یه؟
- سیدنا محمد.
- نماز را بلد شدی؟
- نمی‌دانم.
- از قران چه حفظ کردی؟
- قل هوالله أحد.
- سوره فاتحه را حفظ نکردی؟
- هرگز.
- چرا، قل هوالله أحد را یاد گرفتی؟
- استفاده از آن برای شکست دان جن‌ها.
- با جن‌ها ارتباط داری؟
- بله، خیلی از آن‌ها در زیر زمین خانه‌مان زندگی می‌کنند و شب‌ها تمام مرجوش را اشغال می‌کنند!
- آن‌ها را به چشم خودت دیدی؟
- خیلی زیاد.
- تو داری به پدر بزرگت دروغ می‌گی.
- دیدم و با آن‌ها ارتباط بر قرار کردم..

با مهربانی و دقت انگشت‌هایش را روی خطوط صورتم کشید. من با او مأنوس شدم. دستپاچگی او کمتر از من بود. گفت:

- جعفر، دروغ نگو من دروغ را دوست ندارم.
- ولی من حقیقت را می‌گم.
- با چشمانت نگاه کن و چیزی را که نیست تصور نکن..

او ساکت شد و حالا نوبتم شد و از او پرسیدم:

- پدر بزرگ..

با چشمان پرسش‌گرانه‌ای به من نگاه کرد، من ادامه دادم:

- چرا به دیدن ما نیامدی؟

به باغ نگاه کرد و سپس گفت:

- همان‌طور که می‌بینی پدر بزرگت پیره.
- چرا ما را به خانه‌ات دعوت نکردی؟

بعد از سکوت دیگری جواب داد:

- پدرت نمی‌خواست!

از او پرسیدم:

- برای همیشه اینجا می‌مانم؟
- جعفر، این خانه توست.
- و بازی در باغ؟
- در باغ بازی می‌کنی، ولی تمام زندگی‌ات بازی نیست، تو شش ساله‌ته و زندگی‌ات می‌باید این‌طوری شروع بشه..

و زندگی جدید شروع شد.

* * *

در حالی‌که به‌تندی حرف می‌زد، ایستاد و به من نگاه کرد و گفت:

- او همان پدر بزرگم، راوی، صاحب اوقاف است، چه قانونی مرا از حقم محروم می‌کنه؟

با خواهش گفتم:

- به داستان زندگی جدیدت برگردیم!

- آن‌طورکه تصور می‌کنی نادان نیستم. حق با من است. من روشنفکر هستم و می‌توانم درباره‌ی نقص‌های دمکراسی و کمونیسم صحبت کنم...

- درخلال گفتن داستانت درباره‌ی آن‌ها هم حرف بزن. حالا درباره‌ی زندگی جدیدت بگو.

شانه‌هایش را بالا انداخت و با تأسف گفت:

- چه بد! کم سو شدم و یک روزی کور می‌شوم. چند صباحی از عمرم باقی نمانده. انسان‌ها از رنج و نگرانی درد می‌کشند. ما می‌میریم و آرزوهایمان را پشت سر می‌گذاریم ولی فراموش می‌شود. هفت چیز مخفی هست که تا روز مرگ خواب را بر ما حرام می‌کند و تو می‌خواهی داستانم را طوری تعریف کنم که تو را راضی کند و کاری هم به آسودگی خاطر من نداری..

با خواهش گفتم:

- نظم و ترتیب به ما حکم می‌کنه تا در چند صباح باقی مانده عمر داستان تو را جمع و جور کنیم..

- زندگی جدیدم رؤیای نویی بود. گذشته را فراموش کردم و دل خائنم مادر خدا بیامرزم را که دیگر سر قبرش نمی‌روم فراموش کرد. یک شب به خوابم آمد و وقتی از خواب بیدار شدم دلم گرفت و گریه کردم ولی دل‌های آدم‌های کوچک برعکس قلب حکما زود خود را تسلی می‌دهند. نهر، درختان حنا، لیمو، عناب، نخل، قورباغه‌ها، گنجشک‌ها، بلبل‌ها و کبوتران فکرم را به‌خود مشغول کردند و نیز ذهن خود را با رختخواب صورتی، فرش‌های ایرانی، کمد لباس و آینه بزرگ روی دیوار، پرده‌های

رنگارنگ، مبل‌های راحتی گرم و نرم و بالکن با سقفی از پیچک، حمام بزرگ با چراغ نفتی و انبار عجیب آن مشغول کردم. در هر گوشه‌ای یک چیز جدید با ارزش باستانی و به اسم و شکل دل‌انگیزی کشف می‌کردم. تمام این‌ها مرا مسحور کردند ولی بر دلم غلبه نکردند. در حقیقت درخانه به نیازهای کودکان توجه نمی‌شد، به این خاطر هیچ چیزی جز خر باغبان بر من اثر نگذاشت. او را دوست و سرگرم کننده یافتم. درحالی‌که مواظب شاخه‌های درختان بودم، در گذر مدت زیادی را سوار بر پشت او در حال رفت و برگشت گذراندم. چاه آب، پمپ، حوض و مجسمه طاووس وسط آن شگفت زده‌ام کرد. کارهایم را زن میان سال، مهربان و با صورتی برنزی که به او «بهجت» می‌گفتند انجام می‌داد و روابط ما به‌سرعت دوستانه شد. کم‌کم و به مناسبت‌های مختلف چیزهای زیادی درباره‌ی تراژدی تولدم به من گفت. فهمیدم مادر بزرگ مدتی قبل غزل را گفته و پدر بزرگ تنها زندگی می‌کرد و به وسیله‌ی خدم و حشم احاطه شده بود. هفت برادر بزرگ پدرم قبل از رسیدن به سن بلوغ مردند و تنها پدرم زنده ماند که او هم بیرون از خانه مُرد. به نظر پدر بزرگ، او تنها امید و رؤیای آینده‌اش بود که بعد از ناراحتی زیاد متولد شد. او دلش نمی‌آمد که پسرش را تا حد قطع رابطه کامل، دوری همراه با دشمنی، بیرون کردن از خانه و خانواده و محروم کردن از میراث تنبیه کند، مگر به خاطر یک نا امیدی رنج‌آور بدتر از مرگ. به نظر من این همان چیزی است که از پدر بزرگم معمایی ساخت. در شخصیت او نشانی از گذشت، رحمت و خوش رفتاری دیده می‌شود ولی بر اثر عصبانیت به شیطان یا سنگ سختی تبدیل می‌شد. وقتی او را شناختم که در خانه گوشه‌گیر بود. در اصل او «ازهری»[1] و از پدر و اجدادش ثروت زیاد، کار، و علاقه‌مندی به الازهر را

۱. منسوب به مسجد و دانشگاه «الازهر» در قاهره

به ارث برده بود و به این جهت به شغل دینی عادی یا آموزشی مشغول نشد. کارش اداره املاکش بوده. در اوقات فراغت درباره‌ی علوم دینی، فلسفه، اقتصاد، سیاست و ادبیات مطالعه می‌کرد و به این خاطر او محل دیدار و تلاقی مردان اهل دین، تصوف، سیاست و ادبیات بود.

* * *

از او پرسیدم:

- پدر بزرگت دستی در نویسندگی نداشت؟

- هرگز، ولی یادداشت‌های روزانه خود را مرتب می‌نوشت... از مضمون آن‌ها اطلاعی ندارم.

- پدر و پدر بزرگش این‌طوری بودند؟

- جزء بزرگان علما بودند و تنها او بود که زندگی آزاد و سرمایه گذاری در املاک خود را ترجیح می‌داد.

- آیا شخص خودساخته، عادی و فقیری از اجدادت که منشاء ثروت خانواده بود را می‌شناسی؟

- این خانواده دین‌دار و ثروتمند بودند و شاید من اولین بینوای آنم!

من خندیدم، او قهقهه زد و سپس ادامه داد:

- پدرم طبق تعهد به راه و روش خانواده با تربیت دینی بزرگ شد و به رتبه جهانی رسید. پدرم می‌خواست برای گردش و درس به اروپا برود ولی پدر بزرگم دو دل بود. ولی بعداً موافقت کرد و پدرم به فرانسه رفت. زبان فرانسه و درس‌های آزاد فلسفی و لاهوتی را یاد گرفت. بعد از آن بدون گرفتن مدرک و یا نوشتن رساله به وطن برگشت و اعلام آمادگی کرد که می‌خواهد در اداره املاک به پدر کمک کند. اجازه این کار به او داده شد. گاهی مقاله‌هایی برای روزنامه‌ها می‌فرستاد و در زمانی که پدر بزرگم مقدمات ازدواج او را با دختر شیخِ الازهر تدارک می‌دید عاشق

مادرم شد و بی‌توجه به دیگران با او ازدواج کرد؛ مادرم چه عیبی داشت؟ فقیر بود؟ من خویش و قومی از او سراغ ندارم، نه دایی نه خاله، نه دور و نه نزدیک. به هر حال راوی خشمگین شد و با دستش ضربه‌ی مهلکی به تنها پسرش زد و او را از خانه بیرون کرد. خیلی‌ها تصور کردند آل راوی با تمام سوابق تاریخی‌اش از بین رفته است. بدون شک برای پدرم آل راوی هیچ اهمیتی نداشت. او می‌خواست به شکل دیگری وجودش را ثابت کند. از تو چه پنهان که من شیفته او شدم و از این‌که به علت کم سن و سالی‌ام نتوانسته بودم برای مرگش عزاداری کنم متأسفم.

* * *

پرسیدم:

- تو می‌دانی که پدرت در روزنامه‌ها چه مقاله‌هایی می‌نوشت؟

- در آرشیو بعضی روزنامه‌ها دنبال آن‌ها گشتم. موضوع آن‌ها حول و حوِش هماهنگی میان دین، علم و فلسفه دور می‌زد. بی‌تعصب باید بگویم که آن‌ها را امروزی دانستم و پدرم را لیبرال به حساب آوردم. او بعد از مستقل شدن به عنوان مترجم در روزنامه «فجر» کار کرد. یادم می‌آید موقعی‌که توانایی بحث کردن را پیدا کردم، روزی در یک جلسه دوستانه از پدر بزرگ پرسیدم:

- پدر بزرگ، چطور دلت آمد که پدرم را به خاطر عروسی با زنی از طبقه پایین بیرون کنی؟ تو مرد پرهیزگار، پاک‌طینت و خوش‌خلق هستی، چطور دلت آمد؟

معلوم بود که خوشش نیامد ولی جواب داد:

- تصورت خطاست من آدم‌ها را دو شکل می‌بینم: انسان خدا و انسان مادی. انسان خدا کسی است که به خاطر خدا زندگی می‌کند و انسان مادی برای دنیا.

- پدرم بد بود؟

- فقط مادی بود..
- مادرم خوب و اصیل بود..

آهسته گفت:

- خدا رحمتش کنه!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- اشتباه نکردم و پشیمان هم نیستم ولی خیلی غمگین و ناراحت شدم..

از اندوه او مطمئن بودم، زیرا اگر غمش نبود دلش به خاطر من نرم نمی‌شد. به من گفت:

- خانه و دلم را برای تو باز کردم تا همه چیز مال تو شود ولی باید انسان خدا شوی. من تو را به ترک دنیا دعوت نمی‌کنم، کار اول من اداره املاک است.

از روز اول ترتیبی داد تا معلمی اصول دین، زبان و حساب به من یاد بدهد. اصول دینی غیر از آنچه مادرم به من یاد داده بود: دین مخاطره، اسطوره، معجزه، رؤیا و شبح. این اصول با آموزش و جدیت، حفظ و شرح سوره‌ها، تسلط بر قواعد و نماز و روزه شروع می‌شود. دینی است نظری و عملی و با معلمی جدی که هفته به هفته به پدر بزرگم گزارش می‌داد. معلم از دست من راضی بود و یک‌روز به من گفت:

- تو پسر مبارکی هستی، خدا به تو برکت می‌دهد و نعمتش را زیاد می‌کند.

حافظه قوی و درک خوبی داشتم و دوستدار کار بودم. پشت سر پدر بزرگم نماز می‌خواندم و روزه می‌گرفتم ولی تمام این‌ها باعث نشد که دین اولم را فراموش کنم. دین جدید روی قدیمی انباشته شد و صدای مادرم از اعماق می‌آمد و تکرار می‌کرد و آرام نمی‌گرفت. یک روز معلم در بین بحث به من گفت:

- بارگاه ساختمانی است که روی صاحب جسد ساخته شده.

با اصرار تمام گفتم:

- همه چیز زنده است و از بین نمی‌ره.

او لبخند زد و گفت:

- اختلاف خود را برای زمان و علم بیشتر واگذار کنیم.

به نظر می‌رسد که من آن‌قدر پیشرفت کردم که شایسته تحسین باشم. پدر بزرگ با توجه به میزان معلوماتم اجازه می‌داد به مدت کمی در جلسات بزرگان دین و دنیا شرکت کنم. آن‌ها چیزهای زیادی درباره‌ی نیاکانم می‌گفتند و من باد به غب غب می‌انداختم؛ آن‌ها را مردان ممتازی می‌دانستم که به‌علم، بخشش و خصلت‌های تحسین‌برانگیز اخلاقی معروف بودند. به همان اندازه که تملق می‌کردند نامی از پدرم به میان نمی‌آوردند و تاریکی چهره مادرم را می‌پوشاند و هرچه پا به سن می‌گذاشتم تلخیِ شدید و عمیق باعث می‌شد که بیشتر به مادرم فکرکنم و خود را قانع می‌کردم که تراژدی او و پدرم حادثه غیرمعقول و خلاف تعلیمات دینی است که یاد گرفته بودم و به آن عمل می‌کنم. گاهی رفتار پدر بزرگم مانند آدم‌های بی‌دین می‌شد! مادرم رفت ولی دین و تراژدی‌اش را برایم به ارث گذاشت و شاید مدت زیادی در روحم باقی خواهد ماند.

پدر بزرگم پیشرفت و موفقیت مرا دنبال می‌کرد، محبت و دوستی‌اش را سخاوتمندانه نثارم می‌کرد و می‌گفت:

- جعفر، تو شایسته تجدید نسل مبارک ما هستی! دست‌های خود را در دست حکمت بگذار و حرکت کن و بعد هرچه دلت می‌خواهد بکن. کسی‌که خود را پایبند احکام دین کند مبارک است. پیشوایی و اجتهاد وسیله‌ای برای رسیدن به عرش می‌باشد!

و از روی سرمستی با خوش بینی گفت:

- موفقیت تو مبارک است و زود وارد الازهر شریف می‌شوی، تو را خوشحال نمی‌کنه؟

با صداقت جواب دادم:

- جداً خوشحالم می‌کنه و بعد از آن دوست دارم که به اروپا سفر کنم.

در حالی که نگرانی را در چشمانش می‌خواندم از من پرسید:

- چه چیزی تو را به سفر علاقمند کرد؟

- مثل کاری‌که پدرم کرد!

به ریش سفیدش دست کشید و زیر لب گفت:

- می‌باید به وحی الهی مسلح شوی و بعد هر کاری دلت خواست بکن.

کمی تردید کردم، سپس پرسیدم:

- تنها گناه پدرم عروسی با مادرم نبود؟

اخم کرد و به من تشر زد و گفت:

- گذشته، گذشته است.

چشمانش را طوری بست مثل این‌که می‌خواست تیزی تشرش را کم کند و گفت:

- برایت شرح دادم ولی نمی‌خواهی بفهمی!

به تو گفتم که او اخم و تخم کرد ولی آنچه دیدم بدتر ازآن بود، او به شکلی جدید و ترسناکی ظاهر شد. چهره‌اش مثل سنگ، عضلاتش سفت و رنگش عوض شد. به نظرم آمد شخص دیگری را می‌بینم که قبلاً ندیده بودم. دشمنی که تمام خشم دنیا را روی دوشش بلند کرده و از یک آتشفشان آمده باشد؛ بگو صاعقه یا خود مرگ است. ولی لحظه‌ی گذرایی بود؛ سپس به حال سابق خود برگشت. غیر از آن لحظه او را سنگدل، ترسناک و یا سرسنگین ندیدم. انسانیت عطرآلود و عشق نشانه‌اش بود و

حتی باور کردن کاری که با پدرم کرده بود برایم سخت بود و بارها به‌خودم گفتم: «شاید او منتظر فرصت بود تا پدرم را عفو کند ولی اجل در عنفوان جوانی به سراغ پدرم آمد». حتی بعد از اخم و تخم کردن ترسناکش که گفت: «گذشته،گذشته است»، دردی را که از یادآوری خاطره تلخی او را به‌هیجان در می‌آورد و پشیمانی ناشی از آن‌که با اصرار تعقیبش می‌کرد را، حدس زدم. چه بسا عذاب او ناشی از ایده‌آلیسم مفرط باشد. او از انسان، بزرگی، سلامت، کمال، و گرایش به شناخت وجود می‌خواست. ضعف را تحقیر می‌کرد زیرا آن را فروپاشی و پس روی در تکامل بشری می‌دانست. این‌طور قانع شدم که راه به سوی مهربانی او روشن و مستقیم است ولی انباشته با صبر و تلاش، نیرومندی، پیش رفت و سالم سازی است و بنا به گفته او این همان چیزی است که «انسان الهی» از آن رنج می‌کشید.

در مراسم مذهبی و اعیاد، مردم برای گوش دادن به آواز و سرودهای مذهبی جمع می‌شدند و باغ پر از نغمه آواز صوفیانه می‌شد که از حنجره‌های طلایی افراد گمنام بیرون می‌آمد. پدر بزرگم عاشق موسیقی بود. صاحب ذوق بود و آواز را دوست می‌داشت. تا صبح بیدار می‌ماندم و به سرودها و آوازها گوش می‌دادم. با اشتیاق یک عاشق، منتظر چنین جشن‌هایی بودم. یک‌بار در حال آواز خواندن مرا غافلگیر کرد: «یاد آن‌که دوست داشتنی است را تکرار کن»

زیردرخت لیمو روی حصیری نشسته بودم و با تقلید از شیخ، آواز را تکرار می‌کردم. یک دفعه متوجه شدم که سایه‌ای مرا پوشانده است، با دستپاچگی و شرم دست از آواز کشیدم و با احترام روبه‌رویش ایستادم، او لبخند زد و آهسته گفت:

- چکار می‌کنی؟ جعفر، صدایت بد نیست..

سرم را به خاطر رضایت و برکتش خم کردم. او پرسید:

- در خلوتت چه می‌خوانی؟

جواب دادم:

- آوازهای قدیمی.
- مثل چی؟

کمی مردد ماندم، سپس گفتم:

- گنجشک من، مادرم، گنجشک من.

همین‌طورکه لبخند می‌زد گفت:

- تو در اینجا سرودهای مذهبی مبارک را حفظ می‌کنی.

برای دیدن باغ به راه خود ادامه داد. به نظرم با عظمت و نورانی آمد. در اوقات فراغت به قصه‌های بهجت گوش می‌دادم، یا آواز می‌خواندم، یا در باغ خرسواری می‌کردم وگاهی هم با بچه‌های باغبان، آشپز و درشکه‌چی بازی می‌کردم. در تمام مدت آرزوی رفتن به محله را داشتم. مگر ممکن است رفتن به محله‌های قاهره را درحالی‌که مادرم دست مرا محکم گرفته بود از یاد ببرم؟ موضوع بیرون رفتن از خانه را با صراحت با پدر بزرگ در میان گذاشتم، به من گفت:

- برای گردش شبانه، همراه من سوار درشکه شو.
- می‌خواهم در محله بازی کنم.
- مگر باغ زیباتر از محله نیست؟

با حرارت گفتم:

- می‌خواهم با بچه‌های محله بازی کنم.

تسلیم‌وار سر خود را تکان داد و گفت:

- به شرط این‌که از چشم بهجت دور نشوی و وقت نماز را از دست ندهی.

این‌طوری از راهی که از آن وارد شدم بیرون رفتم.

بهجت دم در روی صندلی می‌نشست و از دور از من مراقبت می‌کرد. به زودی با بچه‌های همسایه و اول از همه پسر راننده «سوارس»[1] که محمد شکرون نامیده می‌شد، آشنا شدم. او با وجود درشتی بینی و پای لنگ چهره زیبایی داشت. روز اول مرا به مسابقه پرش که با روشی خنده‌دار و همراه با استقامت بود دعوت کرد. نقص عضو خود را به مبارزه می‌طلبید و در یک لحظه با جهشی شیطانی مسافت غیرقابل تصوری می‌پرید. آدم نرمخو و صریحی بود و بعد از برنده شدن به من گفت:

- تو نوه شیخ بزرگ هستی و ثروتمندی کسی مثل تو باید برای ما راحت‌الحقوم و «سوبیا»[2] بخرد..

بعد از خوردن و نوشیدن روی زمین پهن شد و آواز خواند:

«از بالای کوهپایه‌ها صدای نغمه‌ها را می‌شنوم

و برای دخترا حیله‌ام، دیگر اثر نداره

از بالای کوهپایه‌ها»..

او صدای خوشی داشت که روح انسان را به‌شدت تکان می‌داد. در همان لحظه فهمیدم که نمی‌توانم در آواز با او رقابت کنم ولی به رغم تمام این‌ها آنچه را حفظ‌کرده بودم خواندم، درحالی‌که حرف‌های پدر بزرگم در گوشم می‌پیچید او گفت:

- صدایت بد نیست!

به او گفتم:

- شکرون، صدای خوبی داری.

با لاف زنی گفت:

- روزی مرا جزء خوانندگان بزرگ می‌بینی.

---

۱. یک نوع وسیله نقلیه.

۲. یک نوع نوشیدنی.

علاقه و دوستی ما زود عمیق و عاطفی گردید. در شب نشینی‌های ماه رمضان، آواز محور اساسی تجمع ما بود. من از او برای شرکت در شب نشینی سرودهای مذهبی که درخانه‌مان اجرا می‌شد دعوت کردم، بی‌اندازه خوشحال شد. از شنیدن آواز اساتید فن، توانایی و تأثیر آن‌ها بر دیگران شاد شد. این امر باعث به وجد آمدنش تا حد عشق و شوریدگی گردید که به صورت مافوق تصوری خود را به مجلس تحمیل کرد. موقعی‌که سرود خوان قطعه خود را تمام می‌کرد، محمد شکرون از جا برمی‌خاست و با صدای خوش می‌خواند: «خوش آمدی ای ماه شب چهارده که روح زیبایی هستی». او شنوندگان را با صدای خوشِ نوجوانی‌اش به خود جذب کرد و مورد توجه سرود خوانان و مهمانان گردید. حتی پدر بزرگم شیفتگی خود را پنهان نکرد. در میان مهمانان شیخی بودکه « طاهر بندقی» خوانده می‌شد او صوفی، آهنگساز و استاد موسیقی شرقی و از دوستان صمیمی پدر بزرگم بود. به شکرون زیاد علاقمند شد با او زیاد صحبت کرد و اطلاعاتی درباره‌ی ایل و تبار و آرزوهایش به دست آورد. این جادوی آواز است که باعث می‌شود تا جن‌ها برای ما نغمه سرایی کنند و ما برای آن‌ها آواز بخوانیم. بعضی از اهالی مرجوش ادعا کردند که قبل از طلوع آفتاب صدای آواز جنی را می‌شنیدند.

با خواهش حرف او را قطع کردم.

- جن‌ها را ول کن. حالا در خانه راوی هستیم. به علاوه ایمان کامل دارم که تو آن‌ها را باور نمی‌کنی.

- خاطرات مانند باران می‌آیند.

- آن‌ها دائماً مثل باران هستند و وظیفه توست که نهر صافی درست کنی.

آهی کشید و ادامه داد:

یک هفته بعد از ماجراجویی شکرون، شیخ طاهر بندقی به دیدن پدر بزرگم آمد و به او گفت که می‌خواهد به شکرون موسیقی یاد بدهد. او با خوشحالی موافقت و تعهد کرد که هزینه تعلیم و تربیت او را به عهده بگیرد. عشق عمیق پدر بزرگم به موسیقی و آواز برایم ثابت شد و این یک علاقه مستقلی است و ارتباطی به تدین او ندارد. موقعی‌که تصمیم خود را به من اطلاع داد به او گفتم:

- پدر بزرگ، بدون شک موسیقی را دوست داری!

لبخند زنان پرسید:

- چرا که نه؟ موسیقی دوست صمیمی روح است..

- پدر بزرگ، آواز اساتید بزرگ را هم شنیده‌ای؟

- بله، در مناسبت‌های مبارک در خانه‌ی دوستان.

مبلغی که برای شکرون هزینه می‌کرد بیشتر از مبالغی‌که به فقرای محله ما می‌داد نبود.

* * *

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- با وقف تمام املاکش، برای امر خیر، آن را با گل آراست!

جعفر فریاد زد:

- مگر آن خیر مبتنی بر شر نبود!

- از قطع کردن حرفش عذر خواهی کردم..

- بهتر است، به خاطر حرفی‌که زدی عذر خواهی کنی.

- عذر بخواهم؟!

خشم خود را بیرون دمید و ادامه داد:

- محمد شکرون شاگرد شیخ طاهر شد و به خاطر دوستی عمیق ما شانس به او رو آورد. من دربان دروازه‌ای بودم که موفقیت‌را به رویش باز

کرد. آن‌قدر از این امر خوشحال شدم و جلو پدر بزرگم مبالغه کردم تا او با شک و تردید به من نگاه کرد و پرسید:

- حسودیت را با خوشحالی قاطی نمی‌کنی؟

به‌شدت آن را رد کردم ولی او با نارضایتی گفت:

- حسادت یک پستی است و افراد هم سن و سال تو از بابت آن معذورند هرچند برای دروغ هیچ بهانه‌ای ندارند. جعفر دروغ نگو، همیشه راست‌گو باش. پدر بزرگت را عصبانی نکن، او درستی و پاکی را دوست دارد. خداوند عقل و هوش برتری به تو و صدای خوشی به دوستت داده. از چیزی که به تو داده خوشحال باش و خلوصت را به خاطر آنچه نداری تیره نکن. به برکت خدا هر انسانی حتی اگر رفتگر هم باشد می‌تواند انسان خدا شود. اما تو باید آماده ورود به الازهر شوی.

با صداقت گفتم:

- پدر بزرگ، بزرگ‌ترین آرزوی من این است که در حرفه روحانیت موفق شوم..

رد نمی‌کنم که کمی حسودی کردم و پدر بزرگم را که قدرت فوق العاده‌ای در خواندن افکارم داشت، ناراحت کردم. به هر حال کمی احساس حسادت کرده بودم. این شکرون با استعدادی که دارد برتری می‌یابد و من راهی برای کوشش و رسیدن به او ندارم و این منم که به خاطر آشفتگی احساسات و بردباری قلب دردمندم، رنج می‌کشم. از سوی دیگر آرزوهایم حول و حوش دین و حرفه روحانی‌ام دور می‌زد. احساسی به من دست داد که در حوزه مقدس دین رسالتی منتظر من است و با اشتیاق زیاد به طرفش می‌رفتم و میراث بزرگی‌که روزی وارث آن خواهم بود از خاطرم نمی‌رفت، شیرینی جلگه‌های پوشیده از علف، ساختمان‌ها و پول نقد. کار برایم مهم نبود بلکه من خواب رسالت و نشستن درجایگاه پدر بزرگ،

استقبال از مردان دین و دنیا، بحث درباره‌ی کارهای مهم و در اوقات فراغت آواز خواندن وهمراهی با آواز مطرب‌ها را می‌دیدم.

* * *

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- من، آواز خوان لنگ و تو را با لباس گشادِ آستین بلند و ردا به یاد می‌آورم..

با غرور از من پرسید:

- تو نمی‌بینی که خدا مرا با صورت قشنگ و نیکویی خلق کرده؟

- واقعاً زیبا رو بودی.

- جوانی زیبا رو، پاک نیت و با آرزوهای عالی و در سن نوجوانی که مورد حمایت یک نیروی انسانی نورانی بودم. وارد الازهر شدم. مثل یک شاهزاده با شکوه خود را در یک محله‌ی مردمی اصیلی‌که فقر، بدبختی و غم آن را از بین نبرده یافتم و آن انسانیت محقق نمی‌شد مگر در وجود پدر بزرگی با اراده‌ای قوی، تلاشی طاقت‌فرسا و دانش‌آموخته. با تعداد زیادی از شاگردها آشنا و با خیلی‌ها دوست شدم. مرا به یاد جنوب شهری بودن خودشان، خرافات اهالی مرجوش، دست مادرم و ایل تبار غم بار اصیلم انداختند. با وجود این، آنان را دوست داشتم و هر جمعه شب آن‌ها را برای شام به خانه‌مان دعوت می‌کردم. در ماه رمضان نخبه‌های آنان با من افطار می‌کردند و سحری می‌خوردند. در بین افطار تا سحر وقت خود را به بحث و گفت‌وگو می‌گذراندیم و این بحث‌ها معلوماتم را زیاد کرد و مرا به درجه‌ای رساند که به طور عادی برای هیچ طلبه‌ای فراهم نمی‌شد. پدر بزرگ چون خوشحالی مرا دید به من گفت:

- از خودپسندی برحذر باش. دلت با فقرای شریف باشد و نعمتی را که خدا به تو داده فراموش نکن..

همیشه موفقیت مرا مورد ستایش قرار می‌داد. شیخِ درس توحید و همین‌طور اساتید فقه، علوم و منطق پیش او از من تعریف می‌کردند؛ از این‌کار خوشحال شد و گفت:

- شیخ ممتازی می‌شوی.

سپس حرف خود را اصلاح کرد:

- مهم‌تر از همه تو باید به طور دائم به طرف پاکی حرکت کنی...

به او گفتم:

- می‌خواهم زندگی‌ام را وقف دین کنم ولی نمی‌دانم چطور، شور و شوقی برای وعظ، تدریس و از این قبیل کارها ندارم.

- آن‌ها اهمیتی نداره، فقط اراده پاک، ایمان و عشق تو به دین برایم اهمیت داره. خدا راه حکمت را به رویت باز می‌کنه تا با حکمت، زبان و عمل، کارهای خیر بکنی و این همان زندگی الهی است.

شور و اشتیاق مرا به بالاترین درجه برد. با قلبی لبریز از ایمان و خلوص پیشرفت می‌کردم. درخشندگی‌ام مانند پدر بزرگ بود. مدت کمی با زندگی زیبا و پربار و دوستان به بحث و آواز گذراندم.

گاهی افسرده می‌شدم و به زندگی تبعیدی پدرم‌که از آن زیاد رنج می‌کشیدم و درد و ناراحتی مادرم که زندگی‌اش برایم پوشیده بود فکر می‌کردم و خشمم علیه پدر بزرگم شعله‌ور می‌شد و در ذهنم او را به‌شدت بازخواست می‌کردم که او چیزی نیست مگر اشراف‌زاده‌ای که از تمام خوبی‌ها بهره‌مند می‌شود و ادعا می‌کند که مقدس الهی است.

کسی جز محمد شکرون را پیدا نمی‌کردم تا راز دلم را با او در میان بگذارم.

به نظر می‌رسید که راه پر ازدهام با مطرب‌های بزرگ را به‌سختی طی می‌کرد. او ادامه داد:

محمد، پدر بزرگم را دوست می‌داشت و خوبی‌هایش را فراموش نمی‌کرد و درباره‌ی او می‌گفت:

- او اصیل زاده است و در میان خلق‌الله مثل و مانندی نداره.

از او پرسیدم:

- نظرت درباره‌ی کاری که با پدرم کرد چی‌یه؟

به من گفت:

- رابطه‌ی پدر و پسر به رغم بدیهی بودنش پیچیده است. گاهی محبت در آن سر ریز می‌کند و گاهی همراه با خشونت متوقف می‌شود. لنگی مرا که می‌بینی چیزی جز آفتی‌که پدرم بر اثرعصبانیت به من کرد نیست ولی اخلاق حقیقی انسان در رابطه با دیگران سنجیده می‌شه.

بدون شک نظر او مرا قانع نکرد و گفتم

- اخلاق هر انسان یک چیز واحدی است و قابل تفکیک نیست!

هرچند که آن افکار مالیخولیایی گذرا بودند و نه ثابت ولی بحران حقیقی آن دوره من بحران جنسی بود: بحران نوجوانی که به راه تقدس پا گذاشته و در مبارزه دائمی با غرایز وحشتناک. تعجب کردم که چگونه پدر بزرگ درباره‌ی تمام خاطراتی که به نظرم می‌آمد با من بحث می‌کرد ولی از بحران بلوغی که وجودم را شعله‌ور کرده بود چشم پوشی می‌کرد. در خانه ما غیر از بهجتِ پیر سه زن در پنجاه سالگی وجود داشتند. مبارزه میان وجدان و غریزه‌ام آرام نمی‌گرفت. شور و شوقم به خدا بالاتر از همه چیز بود و شیطان را با تمام قدرتش شکست داد و با قدرتی که در خور تشویق بود بر وسوسه‌ام غلبه کردم.

بله، بهجت مانند مادری دلسوز نگران شد و به‌صراحت گفت:

- به خاطر رضایت او همه چیز به دست آوردی. بی‌شک رضایت او مستحق شکرگذاری است. در وجود او خشمی نهفته است که باید از آن بر حذر باشی و تو بهتر از همه این را می‌دانی.

با شگفتی من و من کردم:

- پدرم؟!

- بله، تو مؤمنی و نمازت یک نماز حقیقی است. چرا به ازدواج فکر نمی‌کنی؟! او مسئول ازدواج تو با دختری است‌که آرزوهایت را برآورده می‌کند!

با سراسیمگی گفتم:

- تا حالا به آن فکر نکرده‌ام و به نظرم وقت آن نرسیده، به علاوه من ایده ازدواج جایگزین ترس از گناه را دوست ندارم!

- من تو را درک نمی‌کنم ولی اگر در امر ازدواج کمک خواستی در خدمتت هستم.

محمد شکرون از بحث ما با خبر شد و از بحران و مبارزه‌ام اطلاع داشت. شگفت زده بود و بارها به من گفته بود:

- با من به خانه‌های این جهانی بیا در آنجا فرصت‌های بی‌همتایی وجود داره، فقط می‌باید لباس روحانی‌ات را در خانه‌ام عوض کنی.

بسیار خندیدم، به خاطر غرور و عزت نفسم تمام فرصت‌ها را رد کردم و از این‌که در راه دین درد بکشم و برکارهای ناشایست چیره شوم احساس خوشبختی می‌کردم و به خودم گفتم:

- خوشا به‌حال من، حداقل روزی یک‌بار بر ابلیس غلبه می‌کنم. من سزاوار آینده‌ی خوبی هستم..

برای اولین بار به چیزهای جدیدی فکر کردم و از بهجت پرسیدم :

- مادر بزرگم کی مرد؟

برای او رحمت فرستاد و گفت:

- حدود بیست سال پیش.

- آیا تراژدی پدرم در آن دخیل بود؟

- زندگی انسان‌ها فقط دست خداست.

- چرا بعد از مرگ او پدر بزرگم ازدواج نکرد؟
- این مربوط به خودشه.

و از خود پرسیدم: «آیا پدر بزرگم زندگی خاصی داشت»؟ به خاطر عجیب بودن سؤالم لرزیدم. طبق عادت هر وقت بدبختی جدیدی بروز می‌کرد، زود افکارم را از چشمانم می‌خواند. همچنین با خود گفتم: «به خاطر برخوردی که با پدرم کرد همیشه نیمی از وجودم در تعقیب پدر بزرگم است و دوستی من با او خالصانه نیست. به طورکلی نمی‌توانم تراژدی پدرم را فراموش کنم». آن‌قدر به بهجت اصرار کردم تا بالاخره به من گفت، مادرم دختر مستخدمی بود که به منزل ما رفت و آمد می‌کرد. از او پرسیدم، آیا خانواده بدنامی داشت، جواب نه داد ولی گفت:

- پدر بزرگت افراد گمنام را قبول نداره!

با عصبانیت و اعتراض گفتم:

- ولی تمام مردم به استثنای تعداد کمی گمنامند.

بنا بر حرف‌های پدر بزرگ مگر او خواب دنیایی با انسان‌های خدایی نمی‌دید، پس چگونه متوجه رؤیای بی‌عاطفه خود نمی‌شه؟

تصمیم گرفتم که هر سال ماه‌های رجب، شعبان و رمضان را روزه بگیرم. مجرای زندگی با جدیت، تلاش و پاکی گذشت و پدر بزرگم با علاقه و آسودگی خیال مراقب کارهایم بود و زیر لب می‌گفت:

- ماشاءالله العظیم!

۵

همراه محمد شکرون نزدیک مدرسه‌ی علمیه قدم می‌زدم، گله گوسفندی به طرف ما آمد که دو زن چوپان که غالباً مادر و دخترند گله را به جلو می‌راندند. کنار رفتیم و راه را برای آن‌ها باز کردیم. یکی از دو

زن دوک نخریسی در دست داشت و لباس بلند و گشاد پوشیده و زنار به کمر بسته بود؛ پایش برهنه و خود را در شال سیاه و روبنده‌ی گشادی پیچیده بود و از گوشه آن دو چشم سیاه دیده می‌شد.

* * *

برای مدتی ساکت شد تا این‌که پرسیدم:

- جعفر، بعداً چه اتفاقی افتاد؟

در حال گفتن به طرفم برگشت:

- من هم درباره‌ی آن اتفاق می‌پرسم.

- منظورت چی‌یه ؟

- خلاصه بگویم، به چشمان دختر نگاه کردم و به مجنون کاملی تبدیل شدم، بگذار بعداً درباره‌اش حرف بزنم، حالا آنچه اتفاق افتاد را برایت شرح می‌دهم. احساس کردم که مُرده‌ام و شخص جدیدی شده‌ام که هیچ ارتباطی با آن مُرده ندارم. شخص مست دیگری که قلبش مالامال از شوق و قدرت فوق‌العاده برای رویارویی و درگیری بود. شنیدم که محمد شکرون می‌گفت:

- کی می‌خواهی به راهت ادامه بدهی؟

مرا به‌شدت زیر نظر داشت، سپس لبخند زنان آهسته گفت:

- او فقط یه چوپانه!

در حالی که له‌له می‌زدم گفتم!

شاید سرنوشت باشد.

- به چه فکر می‌کنی؟

- چاره‌ای نیست، باید ببینم خانه‌اش کجاست.

- خیلی خوب، اما عمامه‌ی روی سرت را فراموش نکن!

قدرت دیگری جز اراده من زمام امور را در دست گرفت. پشت سر گله راه افتادیم، از «نحاسین،حسینیه، عباسیه» و «وایلیه» گذشتیم. احساس خستگی نمی‌کردم و به لنگی دوستم رحم نکردم. با قدرتی جنون‌آمیز و سرمستی راه رفتم و سرچشمه‌های بی‌انتهای ماجراجویی در وجودم منفجر شد. به‌حرف‌های محمد شکرون و شکوه‌های او گوش می‌دادم:

- خدا تو را ببخشد. چه اتفاقی برایت افتاد؟ دختر متوجه شد که دنبال او هستی. آن‌ها کولی هستند و از شیطان بدترند. بگو، چه می‌خواهی؟

بالاخره گله در حالی وارد محله‌ی « عشش ترجمان » شد که اشعه خورشید از میدان هول‌انگیزش خارج و پنهان می‌شد و با الونک‌ها و مردم وحشی، بدوی و تبعیدی که میان آن‌ها و شهر جدایی می‌اندازد، خدا حافظی کرد. محمد شکرون در حالی‌که بازویم را گرفته بود گفت:

- یک قدم دیگر جلو نرو، اینجا محل عجیب و غریبی‌یه.

در حال خمیازه کشیدن ادامه داد:

- پاهایمان خونی شدند:

با احساساتی از عالم دیگر گفتم:

- پیش از این‌که پنهان شود با نگاه جانانه‌ای با من خدا حافظی کرد.

- مبارکه.

سپس با خواهش گفت:

برگشتن سوار سوارس می‌شویم.

همان شب محمد مرا تنها نگذاشت و تا نیمه شب با من در خانه ماند. مثل این‌که باورش نمی‌شد، او زیاد به من نگاه کرد و پرسید:

- چه چیزی مستت کرده؟

با ناراحتی گفتم:

- با چشمانت چه می‌بینی؟

- نمی‌دانم.

من دیوانه دختره شدم.

- مگر به این سرعت چنین چیزی اتفاق می‌افته؟

- اتفاق افتاد.

- ولی او چوپانه.

- سرنوشت است و راه فرار از آن وجود نداره.

- شکرون کمی فکر کرد و آهسته می‌گفت:

- چطور وسوسه‌اش اثرکرد؟! در این کار چه‌قدر استعداد دارند؟! چطور جلو رسوایی را بگیریم؟ اگر چیز غیر ممکن ما را به مبارزه طلبید، چکارکنیم؟

با اصرار زیاد گفتم:

- در هر شرایطی که شده او را می‌خواهم.

تنگ غروب با دوستم و یا به تنهایی برای وقت گذرانی نزدیک مدرسه علمیه روی سنگی می‌نشستم. گوسفندها، بزها و بزغاله‌ها در اطرافم می‌چریدند، کتاب منطق در دامنم باز بود و دزدکی به او که چسبیده به مادرش در حال نخ ریسی بود نگاه می‌کردم. محل جز از فراری‌هایی که به تپه‌های شرق قاهره بر می‌گشتند، تقریباً خالی بود. وقتی‌که آفتاب به سمت مغرب متمایل می‌شد گله راه روزانه خود را می‌رفت و به جای خود یک غم باقی می‌گذاشت که هیچ چیز نمی‌توانست آن‌را پر کند. برای نماز به مسجد اصلی می‌رفتم و سپس سر درس منطق حاضر می‌شدم.

تصمیم گرفتم که لیوانی در جیب ردایم قایم کنم.

بعد از این‌که علف‌ها را جمع کردند نزدیک مادر رفتم لیوان را به او دادم و درخواست شیر کردم. بعد از این‌که مادرش او را به نام صدا زد، «مروانه» به سمت بز رفت و شروع به دوشیدن آن کرد. سپس لیوان پر از شیر را که حباب آن را پوشانده بود به من داد. در حال خوردن به او گفتم:

- مروانه، دستت درد نکنه.

چشمانش به من لبخند زدند و درحالی‌که من شیر می‌خوردم مادرش با شک و تردید به من نگاه کرد و سپس آهسته گفت:

- نوش جان!

از او تشکر کردم، با کلمات معنی‌داری گفت:

- شما شیخ‌ها مردان خدای ما هستید.

با تشکر گفتم:

- خدا را شکر.

از برقراری دوستی و رد و بدل شدن کلمات خوشحال شدم و تا لحظه‌ی جدایی شادی غیر قابل وصفی مرا در بر گرفت.

محمد شکرون از جایی‌که کمین کرده بود گفت:

- به اندازه کافی تحقیق کردی، به تو می‌گویم آن‌ها با هر فساد و پستی که فکر می‌کنی هستند مگر چیزی که به خاطرش دهانت آب می‌افتد.

با تحقیر گفتم:

- از بعضی‌ها جوابی می‌شنوی، هرچند ادعا می‌کنی دوستت هستند، ولی تو آن را نمی‌فهمی.

او اندازه هیجان نهفته در کلامم را که من پادشاه پادشاهان شده‌ام و فوران جنون سرخ مستم کرده بود، درک نمی‌کرد.

لیوان شیر ما را با رشته‌ی ابریشمی کُشنده‌ی به هم گره زد. به خاطر تحرک زیاد او، من هنگام گرفتن لیوان سرانگشتانش را لمس کردم و به او گفتم:

- مروانه، تو بخشنده‌ای!

روسری خود را دور سرش پیچید. زیر چشمی و با شیطنت به من نگاه کرد. درحالی‌که من در واژه‌ها می‌سوختم گفتم:

- چشمانت چقدر زیباست!

و همچنان که می‌رفت گفتم:

- من فقط به خاطر تو اینجا می‌آیم!

مادرش دست از ریسندگی کشید و ایستاد. سنگ ریزه‌ای از روی زمین برداشت و آن را به سمت کوه پرتاب کرد. مرا دید که پرسان به او نگاه می‌کنم. گفت:

- وسیله مناسبی برای دفع حشرات و خزندگان است:

با شک و تردید گفتم:

- خداوند بهترین نگه دارنده است..

با جدیت گفت:

- ولی باید با شر به زبان خودش حرف زد.

* * *

من خندیدم، او ادامه داد:

- هر آنچه را به تو می‌گویم بدون تردید باور کن. ظاهرم را نگاه نکن. هر کس مرا می‌بیند فکر می‌کند در زباله‌دانی متولد شدم و چیزی جز غم و اندوه در زندگی‌ام نداشته‌ام. نظر تو درباره‌ی عشق چی‌یه؟

به خاطر دشواری سؤال یک دفعه گفتم:

- عشق همان عشق است و هر چه درباره‌ی آن می‌گویند باورمی‌کنم.

- باور می‌کنی که عشق می‌تواند معجزه و چیزهای عجیب و غریب درست کنه؟

- بله. ولی جعفر درباره‌ی عشقت و نوع آن، زن چوپان پا برهنه که خون را به جوش می‌آورد، حرف بزن..

- همان‌طورکه می‌گویی بود؛ ندایی برای خون؛ صدای فریاد کننده‌ای که شتابان به سوی جنون و اسارت حرکت می‌کند و به درها و پنجره‌ها حمله می‌برد، جنایت می‌کند و بالاخره خودکشی می‌کند.

با شگفتی گفتم:

- ولی تو از بندگان صالح خداوند بودی.

- برای این‌که بتوانی تجربه زندگی‌ام را درک کنی، تصورکن یک‌دفعه حافظه خود را از دست داده‌ای و شخص دیگری شده‌ای!

- فکر می‌کنم انسان به‌تدریج تغییر می‌کند.

- هرگز... هرگز... من یک‌باره از این‌رو به آن‌رو شدم!

- بی‌تردید چیزهایی در تاریکی و دور از آگاهی تو اتفاق می‌افتد.

- انسان منطق را به وجود می‌آورد ولی از آن گذر می‌کند. عزیزم، طبیعت هم تغییر ناگهانی و هم پیشرفت را می‌پذیرد!

جعفر، هرچه در چنته داری بگو.

او ادامه داد:

- یک‌روز پدر بزرگم مرا نزد خود خواند و از من خواست تا بنشینم و سپس پرسید:

- اوضاع درس و مشقت چطوره؟

می‌دانستم که برای چیز دیگری مرا خواسته، چون مدرسین درباره‌ی پیشرفت درسی‌ام یکی پس از دیگری به او گزارش می‌دادند. به او جواب دادم همان‌طورکه انتظار داری هستم، گفت:

- راه دراز و بسیار سخت است:

با هیجان ساختگی گفتم:

- انسان مؤمن از راه‌های سخت نمی‌ترسه.

- سخن خوبی‌یه ولی عمل از حرف بهتره.

- حرف حقی‌یه.

چند لحظه‌ای درنگ کرد و سپس ادامه داد:

- بعضی کارها احتیاج به فکر کردن دارن. من خوابی دیدم و زمانی‌که بیدار شدم تصمیم گرفتم کاری بکنم.

- پدر بزرگ، آن خواب چیست؟

- اهمیتی نداره. خواب‌ها به‌سرعت فراموش می‌شود و آنچه می‌ماند تصمیمی است که گرفتم:

- پدر بزرگ، آن تصمیم مربوط به من است؟

- بله و تو را خوشبخت خواهد کرد..

- واقعاً؟!

- تصمیم گرفتم تو را به ازدواج دختر حلال‌زاده‌ای درآورم.

گیج و ساکت شدم و به خود گفتم: «او همه چیز را فهمیده، چطور نفهمیدم که یک گردش غیرعادی شبانه‌ی نوه راوی نظرها را به خود جلب می‌کنه و تفسیرهای گوناگونی از آن می‌شه و بالاخره داوطلبی پیدا می‌شه تا موضوع را گزارش کنه. او از همه چیز با خبره و سعی می‌کنه آنچه را قابل نجاته نجات بده.»

پسرم تو را چه شده است؟

- چیزی به نظرم نمی‌آید.

- پس به نظرت خواهد آمد.

- ولی...

- یک جوان به خاطر دلایل قهری ازدواج نمی‌کنه. خداوند نعمتی به تو داده پس چرا نعمت ازدواج که نصف دین شناخته می‌شود را عقب می‌اندازی؟

- اجازه بده کمی فکر کنم!

- عروس نادری را برایت انتخاب می‌کنم و قبول آن را به تو واگذار می‌کنم!

هیجان زده به اتاقم برگشتم و تا اذان صبح پلک روی پلک نگذاشتم! نیروی عظیمی بر من غلبه کرد. می‌خواستم به دیوارها حمله‌ور شوم و آنها را به‌شدت بکوبم. خوی گردنکشی‌بر من مسلط شد و تصمیم گرفتم حتی اگر خانه و تمام محله بر سرم بریزند آن دختر را به چنگ آورم.

چون پدر بزرگ نمی‌خواست درباره‌ی گناهش فکر کند و هنوز هم عاشق تسلط و خشونت بود خشم بی‌حد و اندازه‌ام علیه او برانگیخته شد و با مادر و پدرم مناجات کردم. همه این‌ها به علت افکار متضاد و خواب و رؤیای شب یا روز که درست نمی‌دانم، به میان آمد.

- پدر بزرگ. من نمی پذیرم.
- دست مرا رد می‌کنی؟
- نه، من خشونت را رد می‌کنم.
- حتی اگر از طرف من باشد؟
- حتی اگر!
- نافرمان هستی، به زیبایی و پاکی خیانت می‌کنی، چرا این کار را می‌کنی؟
- آزادی!
- آزادی که نه، بلکه به خاطر همان دختر چوپانه.
- خون، آوارگی و هوای پاک.
- این جنون خانه‌ی قدیمی‌یم است که دیوانه‌هایی از آن بیرون می‌آیند.
- راحتی، باعث دیوانگی‌ام شد.
- الحق که تو تخم و ترکه والدینت هستی.
- من تا ابد به تو افتخار می‌کنم.
- نصف تو می‌خواهد از من انتقام بگیرد.
- نمی‌خواهم فکر کنم، اجازه بده عمل کنم.
- جبه و ردا چه می‌شود؟
- آنها را در می‌آورم.
- پس کافر شدی؟
- دین را به عنوان حرفه نمی‌خواهم.
- چکار می‌خواهی بکنی؟

- می‌خواهم عشق، جنون و قتل را تجربه کنم!

به نظر می‌آمد که من با این بحث حالت دردآلودم را تعبیر می‌کردم و زمانی‌که اسرار خود را به محمد شکرون گفتم مات و مبهوت شد و باور نکرد. وقتی جدیت مرا دید از من پرسید:

- واقعاً به خاطر مروانه دست پدر بزرگت را رد می‌کنی؟

جواب مثبت دادم:

- آیا به خاطر دختر چوپانه خانه را ترک می‌کنی؟
- بله
- این کار چه معنایی داره؟
- اگر دلت بخواهد مرا دیوانه فرض کن.

نمی‌ترسی تو را از ارث محروم کنه و خود را گدا و آواره بیابی؟

- احتمال داره.
- هیچ‌کس سزاوار این همه فداکاری را نداره.

شانه‌هایم را به طور تحقیرآمیزی تکان دادم. او گفت:

- تو را درک نمی‌کنم.
- مسأله به درک تو مربوط نمی‌شه، واقعیته.
- دلیل آن چیست؟ رازی در آنجا وجود داره؟
- جنون درخشانی است و من مجنون آن هستم.
- صبر باعث موفقیتت می‌شود.
- موفقیت یک پشیز هم نمی‌ارزه.
- امکانی هست که زیر چتر حمایت پدر بزرگت بمانی، به درس خود ادامه دهی و به عشق جنونی‌ات هم بپردازی.
- هرگز. هرگز. اینها چیزی‌های متضادی هستند. من راه خود را انتخاب کردم.
- کدام راه؟

- خانه و الازهر را ترک کنم.
- ضرورتی به این کار نیست.
- خیلی هم ضروریه، زندگی جدیدی شروع می‌کنم، اگر این کار را نکنم دو تای آن‌ها را از دست می‌دهم.
- چشمی این جوان را نظر زده!
- جز انسان الهی هیچ‌کس نمی‌تواند در خانه‌ی پدر بزرگ بماند. اما الازهر، من به هیچ وجه آن کار را دوست نداشتم. ایمان این همه دنگ و فنگ نمی‌خواد.
- کاشکی تمام این‌ها را به خاطر چیز با ارزشی ول می‌کردی.
- ماجراجویی بهتره. دیوانگی بهتره.

با اصرار گفت:

- من شور و هیجانت را درک نمی‌کنم.

با تمسخر گفتم:

- معنای آن اینه که تو به خاطر آن دختر با گذشته‌ات خداحافظی می‌کنی.

محمد تسلیم شد. احساس کردم حقیقتاً باور دارد که بدبختی بدون دیوانگی حقیقی وجود ندارد و به اعتبار این‌که هرعاشقی مانند خواننده‌ای نیاز به یک وردست دارد مجبور شد به من قول بدهد کمکم کند و نظر مروانه و مادرش را جویا شود، تحقیقاتش نشان داد که اگر کار خلافی انجام دهم همراه مروانه کشته خواهم شد. سپس با عصبانیت گفت:

- آینده‌ات چه می‌شود؟ حتی ماجراجویان آزاده هم احتیاج به خورد و خوراک دارند؟

شگفت‌انگیز آن‌که من به اندازه‌ی کافی به آن موضوع فکر نکرده بودم. یک دفعه به نظرم رسید که در یک مدرسه غیر دینی، عربی و دینی

تدریس کنم ولی به‌سرعت این ایده را که با محیط ماجراجویی فتنه‌انگیز هماهنگ نبود کنار گذاشتم و ایده دیگری جای آن را گرفت و گفتم:

- گروه ترانه خوانی سرودهای مذهبی تأسیس می‌کنم؟!

- زمان زیادی باید بگذرد تا بتوانی گروهی تأسیس کنی و بعد هم معلوم نیست که موفق شوی و اگر موفق شدی گرفتاری پیش می‌آید. راه درست اینه که با گروهی کار کنی ولی در حال حاضر مناسب حال تو نیست! به موضوع زیاد فکر کردم و گفتم:

- ترجیح می‌دهم جزء گروه تو باشم.

- گروه من؟!

- چرا نه؟ صدای تو از صدای هر خواننده‌ای در گروهت بهتر است.

- تو ولی نعمت من هستی ولی...

- خواهش می‌کنم، ولی بی ولی، علاوه بر این تو در ماه حداقل ده کنسرت بر قرار می‌کنی و موفقیت تو رو به رشده.

شکرون ساکت شد، من با هیجان ادامه دادم:

- از تشکیل گروه دینی هم دست نمی‌کشم.

- این لازم است، من هم از دوستی با واسطه‌های موسیقی دینی استفاده می‌کنم. توافق ما مثل رؤیا خواهد بود، آن را باور نمی‌کنی. هنوز هم اصرار دارم که می‌توان مسأله را به شکل دیگری بررسی کنیم.

با اصرار گفتم:

- حتی یک گام پا پس نمی‌گذارم. برای همراهی با گروهت کت و شلوار تهیه می‌کنم. جبه و ردا را برای گروه سرودهای نبوی می‌گذارم. مگر دلپذیر نیست؟!

در سکوت شب به من نگاه کرد و پرسید:

- تا چه اندازه باور می‌کنی؟

- آن‌قدر پیراهن پاره کردم که مرا وا می‌دارد تا همه چیز را باور کنم.

- می‌خواهم مرا بیشتر از این‌ها باور بکنی. خیلی‌ها حرف‌هایم را باور ندارند. به خاطر این ناباوری هم خوشبخت شدم و هم درد کشیدم. درد کشیدم زیرا کارم منحصر به فرد بود و باور کردنش احتیاج به شاهد داشت و خوشبخت شدم چون شجاعتم باور کردنی نبود. من می‌خواهم و حق دارم بخواهم که به عنوان یک انسان غیر عادی قلمداد شوم. بله یک انسان چون انسان عادی نمی‌تواند ناز و نعمتی را که داشتم به سادگی ول کند.

- فقط به خاطر عشق؟

- عشق به تنهایی بس نبود؟! خود عشق، جنونی است که آفریدگار در نهاد ما گذاشت!

- آیا مروانه زیبا بود؟!

- زیبایی چیست؟ مسئله جرقه‌ای است که زده می‌شود.

- آیا نمی‌خواستی پدر بزرگت را از تنها وارثش محروم بکنی؟

- تراژدی پدرم مرا ول نمی‌کرد، اما حرکتم پری‌وار بود و خواسته‌ی آشکار و پنهان انتقام آن‌را آلوده نمی‌کرد.

- و شاید عکس‌العمل به سرکوبی خشنی که به عنوان انسان الهی بر خودت روا داشته بودی؟!

- این را هم رد می‌کنم. به تو گفتم حرکت پری واری بود؛ درست مانند آواز صبحگاهی. جام عشق، نوری است که رؤیا در آن به شکل مادی در می‌آید و برای تخریب درِ خانه و آغاز حرکت به آن حمله می‌برد. قدر و منزلت و قید و بندها را به مبارزه می‌طلبد تا در خاک جاودان مادر بغلتد، همان‌طور که روزی بودا به دلیلی‌که کسی را قانع نمی‌کرد کاخی را ترک کرد. این کار یک دفعه اتفاق می‌افتد. اما رشد و ترقی که ذهنت را پر می‌کند چیزی نیست جز ریشه‌دار کردن عملی اتفاق خلقت. مثال زنده‌ای

که همین حالا اتفاق افتاد برایت شرح می‌دهم؛ تصمیم گرفتم تقاضا ننویسم.

- منظورت چی‌یه؟

- طبق مقرارت تقاضا یعنی دریافت کمک بلاعوض از موقوفه‌های پدر بزرگم!

- این بازگشت به قضیه‌ی بی‌حاصلی نیست؟

- نه قضیه‌ای هست و نه تقاضا!

- ولی!

- ولی بی ولی.

- موضوع را بگذاریم برای بعد، خواهش می‌کنم داستانت را ادامه بده..

طبق عادت قهقهه زد و گفت:

- یک روز محمد شکرون درحالی‌که من دنبالش بودم لنگان لنگان به طرف پیر زن رفت، او دوکش را کنار گذاشت و با ترس بلند شد. محمد به او گفت:

- دوستم می‌خواهد طبق سنت خدا و رسول با دخترت ازدواج کنه!

- زن تعجب کرد و مروانه به جای دوری دوید. محمد شکرون ادامه داد:

- حالا ما در اختیار شما هستیم.

زن برخود مسلط شد و گفت:

- ما خویش و قوم داریم و از زیر بته خارج نشدیم.

آنها خویشاوند دوری داشتند که نسبتش با آنان معلوم نبود و می‌بایست او را می‌دیدیم.

روز عجیبی بود.

ما اولین غریبه‌هایی بودیم که روز روشن بدون این‌که کشته شوند وارد عشش ترجمان شدیم. چشمان شروری تمسخرکنان و مبارزه جویانه به ما

خیره شده بود. همه چیز در اطراقگاه به مدت یک دقیقه از حرکت باز ایستاد: آموزش میمون‌ها، چیدن پشم گوسفندان، وزن کردن مواد مخدر، تمیز کردن و جلا دادن کالاهای مسروقه و طبل نواختن.

تعدادی نوجوان در اطراف ما جمع شدند و به شیخ جعفر درود می‌فرستادند و فریاد می‌زدند: «دستار را سفت ببند، زیر دستار میمونه». نزد پیرمردی که جلو آلونک خود نشسته و مثل این‌که در شرف مرگه و مادر مروانه آماده به خدمت نزدیک او ایستاده بود، رفتیم و باهم دست دادیم. مادر مروانه پیش دستی کرد و گفت:

- به شما خوش‌آمد می‌گوید:

پیر مرد به پشت او زد و گفت:

- لعنت بر تو مثل این‌که موافقی.

محمد شکرون گفت:

- دوست من با اصل و نسب است.

ولی پیر مرد درحالی‌که تف می‌کرد گفت:

- طظ[1]!

محمد شکرون که در تنگنا قرار گرفته بود گفت:

- او کار می‌کنه.

پیرمرد حرف او را قطع کرد:

- کار برای ما اهمیتی نداره!

- اخلاقش...

پیر مرد دوباره حرف او را قطع کرد:

- اخلاق هم برای ما اهمیتی نداره!

شکرون حوصله به خرج داد و گفت:

---

۱. کلمه‌ای توهین آمیز.

- مختصر و مفید بگم، ما دختر شما را طبق سنت خدا و رسول[ص] می‌خواهیم.

پیر مرد دهان بی دندانش را باز کرد و خندید:

- به سلامتی. درباره‌ی مهریه حرف بزن.
- تو حرف بزن. تو بزرگ ما هستی.

پیرمرد باد به غبغب انداخت و گفت:

- ده لیره توی دستم بگذارید.

دستش را باز کرد، مادر مروانه حرکت مرموزی کرد و حرف پیر مرد را قطع کرد و گفت:

- سوره فاتحه را بخوانیم.

صدای هلهله در اطراف ما پیچید.

محمد شکرون به خاطر احترام به من حتی یک کلمه حرف نزد.

تصمیم گرفتم مانند جوان بالغی که مراحل تحصیل خود را با موفقیت گذرانده با پدر بزرگم روبه‌رو شوم. در اتاق پذیرایی نزدیک او نشستم. او در کمال آرامش تسبیح می‌انداخت. تصور می‌کنم جوّی از توقع و انتظار میان ما پدید آمد. من به آنچه در دل داشتم و او به خاطر هوشی که با آن می‌توانست افکار دیگران را بخواند. پرسش همیشگی‌اش را کرد:

- حالت چطوره؟

در حالت آشفتگی جواب دادم:

- به خواست خدا خیلی خوبم.

به‌آرامی گفت:

- نامزدی سه ماه بعد از پایان ماه رمضان اعلان می‌شود!

بدون شک بر اساس نیروی جدیدی که به دست آورده بودم مصمم گفتم:

- پدر بزرگ، عذر می‌خواهم. من همسر دیگری را انتخاب کردم.

حرف من هیچ‌گونه تأثیری و یا علامت پرسشی بر او نگذاشت.

- واقعاً؟

- به هرحال اراده‌ی خداونده.

- پس آن خبری که به من رسید درسته؟

هیچی نگفتم. او دوباره پرسید:

- چوپانه؟!

به‌سادگی گفتم:

- بله پدر بزرگ.

آهی کشید و گفت:

- تو بزرگ شدی و مصلحت خود را بهتر می‌دانی.

با جدیت از او پرسیدم:

- امیدوارم از دست من راضی باشی؟

به‌آرامی به تسبیح گرداندن خود ادامه داد، پرسیدم:

- معناش این است که باید خانه را ترک کنم؟

رویش را هرگز به طرفم بر نگرداند.

بلند شدم دستش را بوسیدم و رفتم.

خدا حافظی با بهجت، دردناک و اشک‌آلود بود. پیشنهاد کرد برایم درخواست مقداری پول بکند، رد کردم و گفتم بیش از صد لیره ذخیره دارم. درحالی‌که گریه می‌کرد گفت:

- در این خانه غم‌ها با ازدواج آغاز می‌شود.

در گوشم گفت:

- باور کن. پدر بزرگت بد اقباله. او فقط یک ساعت در شب می‌خوابه.

صادقانه به او گفتم:

- من دوستش دارم ولی افکارش را نمی‌پسندم!

خانه‌ای که چهارده سال با پاکی در آن زندگی کرده بودم ترک کردم.

با عروس به آپارتمان جدید در«خَرنفش» که محمد شکرون برای من کرایه و در تجهیز آن کمکم کرده بود، رفتیم: از دو اتاق خواب و یک سالن تشکیل شده بود. به نظر می‌رسید که مروانه با لباس نو خیلی زیبا و تحریک‌آمیز شده بود. صدایش بلند و سلطه‌گر باقی ماند و مرا تحت سلطه خودش درآورد. خود را اسیر قدرت کسی یافتم که نه عطوفت را می‌شناسد نه آرامش را. فطرتاً مانند زبانه‌ای از آتش فتنه‌انگیز بود. به خود و قوم و خویشش می‌بالید و همان‌طور که دامن خود را روی گل‌های وحشی می‌کشید قوم و خویش خود را به دنبال می‌کشید. شرم و حیای او روشن و عادی بود. از روز اول فهمیدم که در برابر زنی قوی، فتنه انگیز، جادوگر و مبارزه‌جو قرار دارم. من تسلیم شدم و در حضور او به شدت بر ضعف خود آگاهی یافتم. مثل تعقیب شده و یا دیوانه‌ای مست، بیهوش و بی‌احتیاط بودم. خبر اوضاع خانوادگی‌ام میان دوستانم پخش شد و مرا «مرد خوشبخت» یا «مردخوشبخت ضعیف» نامیدند. سیلی از هشدار و توصیه به سویم سرازیر شد.

ماه عسل باعث نشد که کار جدید خودرا فراموش کنم و با جدیت مشغول شدم. زمانی‌که با قشر جدیدی محشور شدم کمی ترسیدم. من وارد محیط جدیدی شدم که هم و غمشان سرگرمی و بازی بود. موقعی که نزد آن‌ها می‌رفتم فریادکنان از من استقبال می‌کردند:

- نوه راوی خوش آمدی!

صدای آن مرد معنی‌دار بود و مانند سایه به هر جایی‌که می‌رفتم تعقیبم می‌کرد، در خرنفش، میان گروه محمد شکرون و در همه جا تکرار می‌شد. با توجه به شرایط جدید، موسیقی مردمی یا مذهبی، به‌سرعت سرودها را حفظ و یاد می‌گرفتم. در ماه عسل در یک جشن عروسی در«درب احمر» شرکت کردم، برای نخستین بار کت و شلوار و کلاه پوشیدم، حتی محمد شکرون فریاد زد:

- ما شاءالله به قدرت خدا!

موقعی‌که در میان مهمانان و تماشاگران غوطه می‌خوردم گیج شدم. من یکی از دو نفر اعضای گروه بودم که آواز می‌خواندیم. محمد شکرون پیاله‌ای به من داد و گفت:

- برای این‌که صدایت نگیرد ضروری است.

در یک هفته با چیزهایی آشنا شدم که قبلاً نمی‌شناختم. با صدای بلند و منظم آواز را تکرار می‌کردم. صدایم دوم بود و با صدایی طنین‌انداز و طرب‌ناکی روح جدیدی به گروه دمیدم و آن را تکان داد. محمد آوازِ «درحالی که روح من متعلق به توست، مرا به وحشت انداختی» می‌خواند که با استقبال مردم مواجه شد. همان موقع مردی متلکی به من گفت و هیاهو و خنده در محل پیچید. محمد به طرفم خم شد و گفت:

- با آنان بخند.

درباره‌ی حرف آن مرد زیاد فکر کردم، مردم تصور می‌کردند که من شیخ خوبی بودم و بعداً فاسد شدم. هرگز. این‌طور نبود، فقط حرفه‌ی خود را عوض کردم. فاسد نشدم و ایمانم متزلزل نشد که هیچ بلکه بیشتر هم شد. مگر خود پدر بزرگم نگفت رفتگر هم می‌تواند انسان الهی شود. شاید در یک جریان عاطفی پر سر و صدا غوطه‌ور شده بودم و آن زمان عمق و حجم گذشته و حال تجربه‌ام مثل بعد و حالا درک نکرده بودم. با وجود این از حرف مردان به هیجان درآمدم و آن را شوخی ظالمانه‌ای دانستم. به هرحال کار جدید را با موفقیت و اطمینان شروع کردم. باید مدتی صبر می‌کردم تا بتوانم سرودهای مذهبی بسرایم و به عنوان سرپرست گروه صاحب اعتبار شوم. خوشبختی‌ام بر موفقیت و همه چیزم سایه افکند. خوشبخت بودم و به‌زندگی‌ام افتخار می‌کردم. در هر مناسبتی زوایای پوشیده و مزایای آن را با صدای بلند تعریف می‌کردم، تا این‌که به صورت ضرب‌المثلی درآمدم. زمانی‌که غرق در خوشبختی بودم به عنوان یک ناقد

یا یک انسان بی‌طرف به زندگی‌ام نگاه نکردم. با نخستین نشانه‌های پدری مثل سرمستی دینی روبه‌رو شدم.

واقعاً، حتی در روزهای خوشبختی لحظه‌های گول زننده‌ای وجود دارد.

ولی لحظه‌های گول زننده چه هستند؟

همان لحظه‌هایی‌که از جریان زندگی جدا می‌شوی، روی تپه‌ای کنار ساحل می‌ایستی و با حیرت به آن نگاه می‌کنی.

در آن لحظه حس می‌کردم که یک کسی مرا مسخره می‌کند و به من نیرنگ می‌زند..

از خودم می‌پرسیدم ، چه اتفاقی افتاده.

و یا با شگفتی به مروانه نگاه می‌کردم و یک‌دفعه حس انتقام در من شعله‌ور می‌شد.

معنی آن چه بود؟

گویا این‌که یک‌باره و بی‌مقدمه از او بیزار شدم.

اما مانند گرفتن ناگهانی عضله لحظه‌ی گذرایی بیش نبود، سپس جریان زندگی به راه شیرین خود که با نفس‌های همیشگی عشق آغشته شده بود بر می‌گشت.

به خاطر تحمل بی‌نظمی از بردباری خودم تعجب کردم. او پا برهنه راه می‌رفت و مافوق تصور مقاوم و با توفان ستیزه می‌کرد. برای دیدن مادرش و پیر خرفت در محله‌ی شیاطین دستم را می‌کشید تا آن پیر به من بخندد و بگوید:

- بهتر نیست به عنوان امام جماعت در یک مسجد کار کنی؟

یا برای بچه‌ای که در شکم مروانه است دعای خیر می‌کرد و می‌گفت:

- تو شرف ما هستی بیا و آدمکش‌شو. از بس که دزد و قاچاقچی میان ما هست خسته شدیم!

و یا اصل و نسب اصیل مرا مسخره می‌کرد و می‌گفت:

- مگر پدر بزرگت راوی، چه کسی‌یه؟ من پدر بزرگ حقیقی تو هستم. همسر زیبایی به تو دادم.

به او گفتم:

- پدر بزرگم از مردان خداست.

در حال خندیدن گفت:

- ما همه واقعاً از مردان خدا هستیم، او انتقام گیرنده بزرگ، خالق دوزخ و زلزله است. به این‌ها نگاه کن، به محله اشاره می‌کند، آن‌ها از مردان خدا هستند و نشان دهنده چهره با عظمت و انتقام او می‌باشند.

در همان روزها با همسایه‌ی مادرم در«بین الصورین» ملاقات کردم. مرا نشناخت، راه را بر او بستم و خودم را معرفی کردم، شگفت زده شد و برایم زیاد دعا کرد. یادم آمد که اسم مادرم را نمی‌دانم همانطور که بهجت آن را نمی‌دانست. تا موقع مرگش او را مادر صدا می‌کردم و او پاسخ می‌داد. از همسایه پرسیدم نام مادرم چه بود. گفت:

- خدا رحمتش کنه. سکینه بود!

به من احساس شیفتگی دست داد و دوست داشتم سؤال‌های بیشتری درباره‌ی اصل و نسب و زندگی نامه‌اش بکنم. شاید به خاطر احترام به خاطره‌ها احساسم را فرو خوردم. با او خداحافظی کردم و به راه خود ادامه دادم. این‌چنین نام مادرم را به طور اتفاقی فهمیدم.

چهار پسر حاصل ازدواج ما بود. زندگی، بعد از خاموش شدن شعله‌های اولیه جریان پیدا کرد و روزهای ملال‌آور، تنهایی و جدایی فرا رسید.

تا زمانی خوشحال بودم که دیگران می‌گفتند، این جوان را ببینید خانه پر ناز و نعمت را ترک کرد و اکنون آواز عشق و آزادی می‌خواند.

وقتی مروانه از ساختن قطعه‌هایی که برای گروه محمد شکرون می‌ساختم و حفظ می‌کردم ناراحت شد، من او را از قصیده‌ها و

سرودهایی که می‌ساختم و ازشان متنفر بود راحت کردم و سرودن آن‌ها را کنار گذاشتم

در تمام مدت با کار و کوشش با فقر مبارزه کردم و احساس نمودم این میدان کارزار مرا از صبح تا صبح در خود غرق می‌کرد.

آه کشیدم و گفتم:

- این چه بندگی و احترامی‌یه!

روزهای ملال‌آور، تنهایی و جدایی فرا رسید.

مروانه، قوی، مبارزه جو و در درازدستی و ترک‌تازی بی‌همتا بود مثل این‌که برای مبارزه و درگیری خلق شده بود.

یک‌بار به او گفتم:

- مرد احترام داره.

گفت:

- زن هم احترام داره.

غمگینانه گفتم:

- آیا جواب خوبی مردی که برای تو خانه و وسایل آسایش فراهم کرده، همینه؟

سر من داد کشید:

- من از راحتی و آسایش در خانه متنفرم.

در روزهای ملال آور، تنهایی و جدایی به راه خود ادامه دادیم. محمد شکرون با ناراحتی مواظب من بود، گفت:

- میانه‌روی را دوست دارم و از عشق جنون‌آمیز می‌ترسم.

با اندوهی که اندازه آن را درک نمی‌کرد گفتم:

- من قربانی هستم.

- زندگی زناشویی از دوره‌های بیمارگونه سختی می‌گذرد. این دوره‌ها نیاز به درمان دارند.

با دل‌آزردگی گفتم:

- زندگی ما به حالت یأس‌آوری رسید!

یعنی زندگی مشترک‌مان را گاهی پوشیده و گاهی آشکار در حال تبدیل شدن به جنگ و دعوا یافتم. وقتی مروانه از حالت جنون هیجان انگیزش رهایی می‌یافت، بدون دلیل مشخصی دچار ناراحتی می‌شد.

هروقت عصبانی می‌شد تمام چیزهای دم دستش را می‌شکست، لباس‌هایم را پاره می‌کرد، سروده‌هایم را از پنجره به هوا پرتاب می‌کرد، سر من فریاد می‌کشید و دعوا راه می‌انداخت. سر او فریاد می‌زدم:

- تو بیش از مرگ از من متنفری.

سرم داد می‌زنی:

- تو از چرک هم نفرت‌انگیزتری.

دوران کینه‌ورزی مدتی طول می‌کشید و اغلب به خاطر بچه‌ها آشتی و سازش می‌کرد و شعله‌های گذرای میل از نو بر افروخته می‌گردید. رؤیاهای دوری در من زنده می‌کرد، بله رؤیاهای دور.

* * *

با جدیت از او پرسیدم:

- چه چیزی زندگی مشترکت را از بین برد؟

- مگر آن را ضمن تعریف توضیح ندادم؟

- به نظرم که نه، نکات تاریک آن احتیاج به توضیح داره.

- یک حالت جنون‌آمیز مرا با او مرتبط کرد، وقتی آن حالت رفت خود را با زن غریبه‌ای یافتم و دیگر دلیلی برای زندگی با او ندیدم. بی‌شک با توجه به احساسات پنهانم، جنونم بیشتر شد و او را به هیجان آورد.

گفتم:

- حالت جنون‌آمیز از بین می‌رود ولی بچه‌ها که هستند.

- بچه‌ها زندگی مشترک ما را طولانی کردند اما نمی‌توانستند در مقابل گرسنگی آن را بیمه کنند. مروانه زن و خانم به تمام معنی نبود بلکه فقط هیجان داشت، نه مادر بود و نه زن خانه‌دار، او خلق شده بود تا مردانی و شاید هم راهزنانی بزاید.

- تو را دوست نداشت؟

- فکر نمی‌کنم، شاید برانگیختگی گذرا و یا اکتشاف یک حادثه‌ی مخاطره‌آمیز بوده. من آن کسی نبودم که او آرزویش را داشت. ازدواج ما جمع ماجراجویان بود و به محض این‌که دوران ماجراجویی به روال عادی تبدیل شد می‌بایست می‌مرد، به نظرم موضوع روشنه؟!

- بله، متشکرم.

- خواب‌های پنهانی داشتم، آرزو داشتم از خانه و واقعیت بگریزم. آرزوی تنهایی می‌کردم. حتی فرزندانم در این رؤیای پنهان مخفی می‌شدند ولی تا کجا؟ کار به من اجازه نمی‌داد تا به اطرافم نگاه کنم. افراد سرود خوان دور و برم بلند پرواز نبودند تا از آنها الگو بگیرم ولی من به چیزی که خداوند داده بود قانع نبودم و رضایت نداشتم.

- از همه مهمتر من به تنهایی خواب نمی‌دیدم بلکه مروانه هم خواب‌هایی دیده بود. بعد از یک دعوا، عصبانی شد و قهر کرد و راه آشتی را بست و با نگاهی سرد و مبارزه‌جویانه گفت:

- باید درباره‌ی زندگی‌مان تجدید نظر کنیم؟

درحرف‌های او تصمیمی پویا یافتم؛ قلبم به تپش افتاد و آهسته گفتم:

- زندگی‌مان؟

- ظلم به این خانه است که بیش از این ما را زیر سقف خود جمع کند.

با دلسوزی سر و صدای بچه‌ها را دنبال کردم و با محبت گفتم:

- رفتار تمام زن و شوهرها همین‌طوره.

با آرامش ترسناکی گفت:

- ولی من می‌خواهم بروم.

با حماقت از او پرسیدم:

- به کجا؟

- پیش خانواده‌ام!

با وجود عصبانیتم به اعصاب خود مسلط شدم و پرسیدم:

- زندگی در این خانه مورد پسندت نیست؟

با درشتی جواب داد:

- هرگز، تو فکرمی‌کنی که سر من منت داری و این همان عیب توست!

- فکر می‌کنم خیلی فداکاری کردم.

- من اولین قربانی هستم!

- بشنو.

برای جلوگیری از درگیری لب نگشودم، او فریاد زد:

- از این زندگی متنفرم!

در حالی‌که فوت می‌کردم گفتم:

- بچه‌ها. بچه‌ها.

- حقمه که آن‌ها را با خودم ببرم.

- تا در محله‌ی ترجمان بزرگ شوند؟!

- تا مرد بار بیاین!

تو دیوانه‌ای!

- این تویی که دیوانه‌ای، حاضرم قسم بخورم. هیچ مرد عاقلی مانند زنان با استفاده از حنجره‌اش امرار معاش نمی‌کنه!

- حرف زدن با تو بی‌فایده است.

- بگذار بروم.

- تنها برو و بچه‌ها را برای من بگذار

- با آن‌ها می‌خواهی چکارکنی؟ تو بعد از ظهر از خواب بیدار می‌شوی و نزدیکی‌های صبح و یا بعد از آن به‌خانه بر می‌گردی و فقط خدا می‌داند باچه حالی، بگو چگونه با تو زندگی کنن؟ می‌دونی چه می‌گی؟

ناراحت شدم و غمگینانه گفتم:

- به خاطر آن‌ها می‌بایست خانه به همین شکل بماند.

- من رد می‌کنم.

جر و بحث به نتیجه نرسید.

به بچه‌ها زیاد فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که با من زندگی خوبی نخواهند داشت. هر چند برایم گران است ولی به خاطر آن‌ها باید صبر پیشه کنم. مروانه کار را به روش خودش پایان داد. نزدیکی‌های صبح به خانه برگشتم، خانه را خالی یافتم و هیچ جنبنده‌ای در آنجا نبود. بیرون آمدم و یک راست به سوی عشش ترجمان رفتم. قبل از طلوع آفتاب به آنجا رسیدم.

مادر مروانه با چهره‌ی عبوسی نزد من آمد و گفت:

- به سلامت از اینجا برو و یک‌بار در طول عمرت مردانه رفتار کن!

- بچه‌ها.

با تحقیر گفت:

- آن‌ها بچه‌های ما هستند.

پیر مرد با گروهی از مردان وحشی آمد و گفت:

- تو مرد ناکامی هستی، برگرد برو خانه‌ات.

مردان با کلمات نامفهومی همهمه کردند. احساس خطر کردم. پیرمرد بار دیگر گفت:

- طلاق و حقوق کامل او را بده و به تو نصیحت می‌کنم برای حفظ جانت از حقوق قانونی و شرعی خود بگذر. قبل از طلوع آفتاب از اینجا برو و اگر تو را در روز روشن دیدم شر بزرگی به پا خواهم کرد.

یک راست برای طلاق دادن او رفتم.

فکر کردن به مسأله‌ای که حق من بود، تا به سن بلوغ رسیدن نخستین فرزندم به عقب انداختم. هرجور دلت می‌خواهد فکر کن، من از ترس آن‌ها فرار کردم یا مسأله را عقب انداختم. من با جدیت دنبال فرزندانم نبودم. از یک طرف معنی آن این بود که با مردمی دشمنی می‌کردم که گروه زیادی از آنها مجرمین قاهره را تشکیل می‌دادند و از طرف دیگر بچه‌ها را به یک زندگی بی‌امید، توجه و مراقبت برمی‌گرداندم. آن‌ها نوه‌های راوی هستند و هر جا باشند سرنوشت آن‌ها تباهی است و در سرنوشت آن‌ها موفقیتی نوشته نشده است مگر در کل اجتماع تغییرات اساسی رخ دهد. مروانه این‌طور رفت و داستان عشق، جنون، ناکامی، جفا و کینه را با خود برد. غیر از خاطره حیرت‌انگیز و قدرت مبارزه جویی چیزی از او باقی نماند. آن خاطره مانند توفان ترسناک و ویرانگر مایه شگفتی است. با از دست دادن فرزندانم اندوهی به درونم خزید تا با خاطرات غم‌بار مادر و پدرم بپیوندد.

نمی‌توان زندگی را به آرامی گذراند مثل این‌که اتفاقی نیفتاده است.

محمد شکرون که با احتیاط و دلسوزی زندگی مرا زیر نظر داشت، یک روز پرسید:

- تا کی می‌خواهی به این زندگی ذلت‌بار ادامه دهی؟

به هر جهت با مروانه و بچه‌ها، تقریباً زندگی کاملی داشتم، اما اکنون سؤال عقلانی به نظر می‌رسد. به او گفتم ولی حرفم را باور نداشتم:

- حتی تا مرگ!

با جدیت زیاد گفت:

- وقت آن رسیده که نزد پدر بزرگت برگردی.

گفتم:

- شیخ جعفر راوی برایم مرده است.

- ممکن است از نو شروع کنی، می‌باید از نو تلاش کنیم.
- تلاش را رد می‌کنم.
- به خاطر خود خواهی؟
- تسلیم به واقعیت زنده.
- مرد، چه واقعیتی؟!
- پدر بزرگ مرا راضی نمی‌کنه، من حرفه دینی را رد کردم و دیگر قابل برگشت نیست. زندگی که پدر بزرگ برایم تعیین کرد پذیرفتنی نیست. او مرا نمی‌پذیرد، و اگر هم بپذیرد شرط آن برگشتن به حرفه دینی است.
- شاید آزادت بگذاره؟
- هرگز، آن‌طور که من او را می‌شناسم تو نمی‌شناسی. خودم را خوار و ذلیل نمی‌کنم و پیشنهادت را رد می‌کنم.

محمد با خلوص نیتی که شکی در آن نبود گفت:

- تو دوست عزیزمی و بر من واجبه بگویم رفتارت شایسته شخصیتت نیست. نه مطرب هستی و نه آهنگساز، باید با جدیت بیشتری درباره‌ی زندگی‌ات فکرکنی.
- دورتر از پدر بزرگم ممکنه این کار را بکنم!
- تو را خوشحال نمی‌بینم.
- شاید، ولی من به یک ماجراجویی جنون‌آمیزی دست زدم و تا موقع مرگ به آن افتخار می‌کنم و نیز افتخار می‌کنم که بی‌شکوه و شکایت و یا ضعفی با هر نوع زندگی سازش می‌کنم، چه با آسایش زندگی کنم چه با گدایی، همیشه مرا شاد و پر نشاط می‌بینی. من به زندگی ولگردی چنگ می‌زنم ولی به خانه پدر بزرگ برنمی‌گردم. نقش یک شیخ محترم یا شوهر با اصل و نسب یا دعا خوان و یا اجرا کننده آداب و رسوم رفیع اجتماعی را رد می‌کنم.

- آینده‌ات چه می‌شود؟

- در فکر یاد گرفتن موسیقی و آهنگسازی نزد شیخ طاهر بندقی‌ام. زندگی بدون بلند پروازی غیر ممکنه.

مروانه راز زندگی گذشته بود. او بهانه‌ای برای قبول زندگی عادی بود. وقتی او رفت من خود را عریان یافتم. حالا واجب است که در زندگی‌ام تجدید نظر کنم.

در آن دوره‌ی پر آشوب با «هدی صدیق» آشنا شدم.

۶

محمد شکرون در باغ «لبتون» کنسرتی اجرا کرد. در وقت استراحت از او دعوت شد تا همراه افراد گروه به لُژ مخصوص هدی صدیق برود. او با لبخندی حاکی از اطمینان نشسته بود و در کنارش زن سیاه پوستی بود که از رفتارش آشکار بود که خدمتکار اوست.

اولین چیز گیج کننده‌ای که بر من اثر کرد ظاهر زیبا، شکوه و مباهاتی که از حد نزاکت تجاوز نمی‌کرد و هاله‌ای از جذابیت همراه با وقار بود. به طور یقین او در چهل سالگی بود.

ظاهرش بیشترین اثر را بر من گذاشت. من با لباس نو، سلامتی کامل، جوانی و بلند بالایی متکبرانه میان همکارانم ایستاده بودم.

دعوت کرد که بنشینیم و نوشابه تعارفم کرد. رو به محمد شکرون کرد و گفت:

- صدایت عالی‌یه و گروهت فوق‌العاده است. من از خانواده‌ای هستم که صداهای خوش را دوست دارن.

محمد مرتب از او تعریف و تمجید و تشکر می‌کرد. با صدای بلند از پدر مرحومش یاد کرد که دوستداران هنر و هنرمندان همیشه خاطره خوبی از او داشتند و گفت:

- بارها از استادم شیخ طاهر بندقی شنیدم که خانه‌ی او پناهگاه موسیقی شرقی بوده.

خانم صدیق با رضایت لبخندی زد. چشم‌هایمان چند بار تلاقی کردند. محمد شکرون به من اشاره کرد و با افتخار گفت:

- همکارم جعفر، نوه‌ی آقای راوی است.

لبخند مشتاقانه‌ای زد:

- واقعاً؟!

- او هنر و هنرمندان را دوست دارد.

- زیباست، ولی راوی بزرگ راضی است؟

جواب دادم:

- به‌ندرت پدر بزرگی از نوه‌اش رضایت داره!

خانم صدیق به محمد نگاه کرد و گفت:

- بهتر است هرچه زودتر همدیگر را ببینیم.

با خوشحالی از هم جدا شدیم، محمد شکرون توضیح داد:

- یعنی به‌زودی برای اجرای کنسرتی در خانه‌اش دعوت می‌شویم.

و با علاقه ادامه داد:

- او از خانواده صدیق و دختر مرد بزرگی است. بیوه‌ای ثروتمند و با فرهنگه.

کمی ساکت شد تا واژه‌های خود را مرتب کند، سپس گفت:

- به نظرم به تو میل کرده.

هیجان زده شدم و پرسیدم:

- می‌توانی نگاه زنان را بخوانی؟

- بله، اگر تو را نمی‌شناخت چند بار به تو نگاه نمی‌کرد.
- دوست من، حدس تو باور کردنی نیست.

با هشدار گفت:

- او خانم محترمی است.

درباره‌ی او زیاد فکر کردم. بدون شک زن با ارزشی بود و هیچ چیز ارزش او را کم نمی‌کرد جز این‌که ده سال از من بزرگ‌تر بود. به نظرم سن زیادش او را نمکین کرده بود. اما به گمانم جنونی که یک روز مرا غوطه‌ور کرد هرگز تکرار نخواهد شد.

محمد شکرون گفت:

- فرصت خوبی‌یه!
- منظورت چه هست؟
- زن عالی‌یه.
- فرض کن او را دوست ندارم؟

با صدای بلند خندیدم. او ادامه داد محمد با زنی ازدواج کرد و در زندگی موفق شد.

* * *

برای جشن ختنه کنان پسر بچه‌ای به خانه‌ی آل صدیق در «حلمیه» رفتیم. مهمانخانه و باغ، خانه پدر بزرگم را به یادم آورد. باغ کوچک‌تر و بلندی دیوارش کوتاه‌تر بود و خانه را از هر طرف پنهان نمی‌کرد.

سایه‌بان‌هایی در باغ نصب کرده بودند، عطر گل نارنج که نشانه بهار بود همه جا پخش شده بود.

محمد شکرون با شادی آواز می‌خواند و ما با هیجان تکرار می‌کردیم، صدایم از همه رساتر شد: «قلب من با تو و قلب تو با من است» بعد از قسمت دوم وقتی‌که سرم گیج شد و زیر درخت پرتقالی نشستم، خانم

هدی صدیق برای احوال‌پرسی و صحبت نزد ما آمد. بلند شدم و نزدیک بود بیفتم. او آهسته گفت:

- توحال خوبی نداری!

با تشکر گفتم:

- وجد و شادمانی مرا به این حال انداخته است.

دستور داد تا یک لیوان آب لیمو برایم بیاورند، سپس گفت:

- روح ماجراجویی شیفته‌ام می‌کند!

حس کردم که به وضع فلاکت‌بارم درگروه شکرون اشاره می‌کند. گفتم:

- سرنوشتم را به اراده خودم تعیین می‌کنم.

در حال لبخند زدن گفت:

- ماجراجویی حق هر انسانه!

- خانم محترم، منظورت چه‌هست؟

خودش را به آن راه زد و گفت:

- درباره‌ی اختلاف تو با پدر بزرگت اخبار هیجان‌انگیزی به من رسیده.

با تسلیم گفتم:

- شهرت گمراه کننده‌ای که در میان روشنایی از بین می‌رود.

لبخند ملیحی بر لبانش نشست و رفت.

احساس کردم کم کم در زندگی راه جدیدی به رویم باز خواهد شد.

بعد از جشن، محمد شکرون مرا به قهوه‌خانه‌ی «باب خلق » برد و به من گفت:

- باید خودت را مرتب کنی.

توی حرف او دویدم و پرسیدم:

- عندلیب، برای چه خودم را مرتب کنم؟

- خود را به نفهمی نزن، از حرف‌های صدیق فهمیدم که ته و توی تو را شناختند.
- همه چیز را؟!
- سؤال معنی زیادی داشت.
- و جواب عواقب وخیمی داره!
- با وجود این‌ها.

با علاقه به من زل زد و ادامه داد:

- به رغم همه چیز تو دعوت شدی که در باغ لبتون با او ملاقات کنی، من مأمورم تا پیغام را برسونم!

شگفت زده شدم و زیر لب گفتم:

- مافوق تصوره!
- ولی حقیقت محضه.
- بله.
- باید برنامه ریزی کنیم.
- ولی از احساساتم چیزی نپرسیدی؟
- به نظرم خصومت‌آمیز نیست!
- بدون شک.
- بس کن، به نظرم خانم عاشق شده همان‌طور که تو روزی گرفتار شدی.
- مبالغه نکن.

به من بگو، ازدواج با او تو را خوشبخت نمی‌کنه؟

- تصور می‌کنی به فکر ازدواجه؟
- بله، او زن شرافتمندی است.
- با یه آدم یالغوز و عزب‌اوغلی حاضره ازدواج کنه؟!

- داستان شاهزاده‌ای را می‌دانم که برای ازدواج با دختر آواره‌ای کاخ خود را ترک کرد.

خندیدم، او پرسید:

- دلت چه می‌گه؟

- شیفته او، شخصیت و زیبایی‌اش هستم. بی‌شک ارتباط با او خوشحالم می‌کنه.

- این خود عشق است، یا نوعی از عشق و یا آمادگی خوبی برای عشق.

- ولی.

- به خاطر بزرگواریش باید به او احترام بگذاری.

- خواهش می‌کنم توضیح بیشتری بده.

- او بود که گام اول را برداشت و از تو دعوت کرد. منتظر می‌شوی تا او سر صحبت ازدواج را با تو بازکنه؟ به خاطر بزرگواریش شروع کننده باید تو باشی.

- متوجهی؟

- اول و آخر مسئله ذوق و سلیقه است، او یک خانم به تمام معنی و از ثروتمندترین خانواده‌هاست. فداکاریش را فراموش نکن. شک نکن با ازدواج با تو روابط خانوادگی‌اش گسسته خواهد شد. مقاومت در برابر همه چیز شجاعت زیادی می‌خواهد.

- اگر من تجربه تلخی را نگذرانده بودم باور نمی‌کردم.

- بله درست است، تو هم همان تجربه را پشت سر گذاشتی. یادت باشد که او با توجه به این‌که رابطه‌ات با راوی قطع شده، شوهر سابق مروانه بودی و چهار فرزند در عشش ترجمان داری تو را می‌خواهد. این کار غیر ممکنی است که دارد ممکن می‌شود.

بعد از این‌که عقل و دلم راضی شد و تمام جوانبش را سنجیدم. گفتم:

- اگر این ازدواج شگفت‌انگیز صورت بگیرد مجبورم گروه را ترک کنم؟

- بدون تردید؛ این یک کار ضروری است.

- ولی چطور خودم را راضی کنم داماد سرخانه شوم و کار دیگری نداشته باشم؟!

با اطمینان گفت:

- حالا نمی‌دانم ولی بالاخره کاری خواهی داشت؟ کارهای زیادی هست که سرمایه و تلاش می‌خواهد و تو این توان را داری؟

سپس، گویا این‌که مرا تشویق می‌کرد:

ماجراجوی بزرگ، بیا یک ماجراجویی نو را تجربه کن.

با بی‌حالی گفتم:

- ماجراجویی حقیقی پاسخ به فریاد یک دیوانه است. اما این گام فقط در فضای باز تأمل، تفکر و منطقی که من با آن از این‌رو به آن‌رو می‌شوم، به دست می‌آید.

- به سوی وضع بهتری!

ولی، طبق عادت همیشگی‌ام دنبال چیزهای هیجان‌انگیز و نو هستم. توانایی عجیبی در سازگاری با محیط و حقیر شمردن مشکلات دارم. مگر با وجود زخم‌های کهنه دلم که التیام نمی‌یابد طوری زندگی نمی‌کنم مثل این‌که چهار فرزندم را فراموش کرده‌ام؟!

* * *

در زمان مقرر برای دیدن هدی به باغ لبتون رفتم.

با شجاعت، اطمینان و گام‌های محکم به سویش رفتم. تفاوت‌ها از میان رفت و ملاقاتی بین زن و مردی صورت گرفت.

دور میزی زیر سایبان نشستیم و «مادر حسین» کنیز او دورتر از ما نشست. با وجود بزرگ منشی‌اش، شک و تردیدی او را فرا گرفت و گفت:

- امیدوارم به خاطر این دعوت ناراحتت نکرده باشم؟

با اطمینان گفتم:

- یقین داشته باش آرزوهایم را برآورده می‌کنه.

با عشوه زنانه‌ای پرسید:

- واقعاً؟

- آرزویش را داشتم ولی نمی‌دانستم چطور برآورده‌اش کنم.

- واقعاً؟ ولی. ولی برای چه؟

- سخن طولانی می‌شود. حالا بهتره به شنیدن حرف‌هایش راضی شوم.

آهی کشید و گفت:

- مهم نیست، چرا آرزویش را داشتی؟

با اشتیاق گفتم:

- مانند آرزوی مردی که تو را از صمیم قلب دوست داشته باشد.

چشمانش را بست، گونه‌هایش سرخ شد و در سکوت با رضایت و خوشحالی به افق نگاه کرد.

- بله، با تمام وجودم.

موضوع را بعداً بیاد آوردم، چیز خجالت‌آوری درآن نیافتم. عقل و دلم به آن راضی بود. ارتباط با او را بدون طمع به ثروتش خوش‌آمد گفتم. از یک طرف اطمینان داشتم که مرا دوست داشت و از طرف دیگر باید قبول می‌کردم که به خاطر شخصیتش به او احترام بگذارم. بالاتر از این‌ها من دروغ نگفتم و یا به اندازه‌ای که دروغگو شمرده شوم دروغ نگفتم.

با صراحت گفتم:

- رابطه قطع شده با پدر بزرگم مجدداً بر قرار نخواهد شد.

و ادامه دادم: از تمام ماترک محرومم نمی‌کنه.

سپس صراحتاً گفتم:

- اگر بیکار بمانم غمگین می‌شوم.

با لبخند و آرامش گفت:

- این نگرانی‌ها برابر عشق حقیقی مانعی ایجاد نمی‌کنه. میراث و پدر بزرگت برایم اهمیتی ندارن. اما در مورد کار، من می‌دانم که مرد بدون کار نمی‌تواند زندگی کنه.

سپس در حال خنده ادامه داد:

- آیا فعالیت در گروه موسیقی را کار حقیقی به حساب می‌آوری؟

- حرکتی بود در یک ماجراجویی بزرگ و این تمام ماجراست.

- در تمام موارد با تو موافقم.

در باره‌ی عشقمان زیاد فکرکردم.

از ناحیه خودم دیدار پیش‌بینی نشده‌ای با زنی زیبا، عاقل و با وقارداشتم که قول زندگی خوب و شایسته‌ای داد و من هم به سمت او متمایل شدم و ایده این ارتباط را دوست داشتم.

اما از طرف او چگونه می‌توان آن‌را توجیه کرد؟ من مردی سرگردان، رانده شده، شبه بیکار و بدون آینده بودم. پس چگونه می‌توان این ازدواج را توجیه کرد؟

در حقیقت عاشق حقیقی او بود. عشقی غیرقابل باور و مافوق تصور است. شاید این عشق می‌خواست مرا از سرگردانی رها کند و از نو زنده نماید. همچنین، در این عشق احیاناً میل حقیقیِ مادری برای نجات دیگران هم وجود دارد. ازدواج من با هدی باعث گسسته شدن روابط خانوادگی او شد.

آن روزها نمی‌توانستم آن افکار را به روشنی درک کنم و آن را طوری تفسیر کردم تا غرورجوانی‌ام را راضی کند و اهانتی که بر اثر رفتن مروانه به من وارد شده بود جبران کند.

با محمد شکرون و همکارانم و همچنین با اعضای گروه موسیقی‌ام که داوطلبانه به هرکاری دست می‌زدند خدا حافظی کردم. برای شرکت در جشن عروسی از آن‌ها دعوت کردم. محمد با خوشحالی و شادی مراسم را اجراء کرد و مثل این‌که با دوران سبکسری بدرود می‌گوییم و آن را پشت سر می‌گذارم.

به محمد شکرون گفتم:

- هیچ چیز ما را از هم جدا نخواهد کرد.

چشمانش نازک شد و با احترام گفت:

- ای عزیزترین مردم، پناه بر خدا.

جشن در خانه هدی در حلمیه بر پا شد. هیچ کدام از بستگان هدی در آن شرکت نکردند و به زن‌های همسایه محدود گردید. محمد امیدوار بود به هر نحوی که شده پدر بزرگم با ارسال پیامی یا هدیه‌ای و یا دسته گلی رضایت خود را اعلام کند ولی جز سکوت چیزی به دست نیاوردیم.

به مناسبت هجرت پیغمبر(ص)محمد شکرون نزد پدر بزرگم رفت، دستش را بوسید وگفت:

- می‌خواهم درباره‌ی جعفر اخبار خوبی به تو بدهم:

او خود را به نشنیدن زد، محمد ادامه داد:

- جعفر زندگی جدیدی را با هدی صدیق که زن با اصل و نسبی است، شروع کرده است.

پدر بزرگ به بی‌خیالی ادامه داده بود و برای صحبت موضوع دیگری برگزید بود.

محمد شکرون به من گفت:

- با تمام این‌ها، من حالت تأثر او را لمس کردم، مثل منقبض شدن دستش هنگام تسبیح کردن، یا زمان نام بردن از تو و یا اگر صاحب فرزند شوی بچه را برای تبرک نزد او می‌برم.

از دست پدر بزرگ عصبانی بودم و رضایتش برایم اهمیتی نداشت.

وارد ماه عسل دوم شدیم. روزهایی‌که انسان قبل از این‌که به زندگی عادی برگردد هرچه بیشتر در اعماق آن فرو می‌رود. روزهای خوشی که عروس و داماد «آن‌را با احساسات گرم و عشقی رو به رشد می‌گذراند».

با وجود این خود را در مقایسه میان مروانه و هدی دو زنی که از هر جهت متفاوت بودند، یافتم. ولی با تمام این‌ها احساس اطمینان، و استواری کردم و به رغم احساسات زیاد و شور و شوق لبریزم، جهنم ابدی مروانه را یاد کردم.

یک روز هدی گفت:

- دوست دارم حتی یک روز بیکار نمانی.

تشکرکنان او را بوسیدم، با هشدار گفت:

- حتی اداره‌ی املاکم هم کار محسوب نمی‌شود و فقط به بلند پروازی راضی‌ام می‌کنه.

با مهربانی پرسیدم:

- پس، برنامه‌ی بلند پروازانه‌ای داری؟

- دوست نداری درس نیمه تمامت را در الازهر تمام کنی؟

- هرگز.

- چرا پدر بزرگت تو را به آنجا فرستاد؟

- او عقاید خاص خودش را دارد و روزی نظر او را درباره‌ی انسان خدایی به تو خواهم گفت.

- به‌صراحت به تو می‌گویم، باید در خانه درس بخوانی.

- درس با نظم و ترتیب؟

- بله، تا دیپلم و حتی تحصیلات خودرا در رشته‌ی حقوق ادامه دهی تا روزی برسد که وکیل شوی.

- ده سال وقت می‌خواهد.

- چرا که نه؟ درس خواندن خودش یک کاره. بیست و پنج سال سن داری و در آن مزایایی برای فهم و درک می‌یابی.

از ایده‌اش خوشحال شدم و گفتم:

- من درس خواندن را دوست دارم و هرچه از عمرم گذشت اهمیتی نداره. علاوه بر آن من کار حسابی می‌خواهم نه یک وظیفه عادی.

از دوران بیکاری قانع کننده و بیکاری حقیقی بیرون آمدم، چون من اداره املاک را که منحصر به جمع‌آوری کرایه‌ها، نظارت بر تعمیرات و یا نوسازی و عنداللزوم گرفتن وکیل بود، کار نمی‌دانستم. درس خواندن احساس بیکاری را از من گرفت.

از بعضی معلمین کمک گرفتم و پیشرفت قابل ملاحظه‌ای کردم.

در اوقات بیکاری من و هدی به تئاتری که او دوست می‌داشت، می‌رفتیم.

که همیشه رفتار خوبی داشته باشم بنابراین هر وقت مرا با محمد شکرون می‌دید قسمم را به یادم می‌آورد. با اراده آهنینی آن را ترک کردم و دوران حرج و تنگنا را پشت سر گذاشتم. یک روز محمد شکرون خندید و گفت:

- تو در عربده‌کشی شیطانی و در انطباق با استقامت فرشته‌ای.

به او گفتم:

- تصمیم دارم به جایی برسم.

گذشته‌ام را به‌طور شگفت‌انگیزی پشت سر گذاشتم. از یک‌طرف خوشبختی دوران اسطوره را باز یافتم و از طرف دیگر خلوص خانه‌ی پدر بزرگم را. ولی نگرانی ناشی از اثبات وجودم در من گسترش می‌یافت.

می‌خواهم به جایی برسم ولی به کجا؟ به یک مرد قانون نیرومند؟ یا یک وکیل موفق؟

حقیقتاً شیفته‌ی درس‌های مختلفی شدم. با توانایی یک انسان پخته آن‌ها را فرا گرفتم و بیشتر از علوم دینی جذب آن‌ها گردیدم. درس‌های اصلی را حفظ می‌کردم و تاریخ، فلسفه، روانشناسی و علوم اجتمایی را آزاد مطالعه می‌کردم و با شتاب دنبال حقیقت بودم.

* * *

با صدای بلند خندید و گفت:

- تصور رفتن رؤیاهای دیوها را به سوی یک عشق حقیقی بکن! نظرت چه هست؟

گفتم:

- مسافرتی بیاد ماندنی و عالی.

اسلوب خاص علمی که دارای بیشترین دقت، عینیت‌گرایی و پاکی است شیفته‌ام کرد. آیا می‌توانیم با همان روش به سایر نیازهای زندگی نگاه کنیم؟ و اجتماع، میهن، دین و سیاست را با همان دقت، عینیت‌گرایی و پاکی نگاه کنیم؟

هدی به من کمک کرد. او روشنفکر و فارغ التحصیل یک مدرسه خارجی بود. زبان و ادبیات را فرا گرفته بود و زبان عربی را نزد یک معلم خصوصی آموخته بود. خیلی باهوش بود و بیشتر از هر معلم خصوصی به من کمک کرد. او به من می‌گفت:

- خود مدرک به تنهایی اهمیتی ندارد ولی تنها وسیله‌ی شناخته شده برای انتخاب کار است. علاوه بر آن او اهمیت زیادی به تحصیل می‌داد.

قبل از این‌که طبع او به خاطر حاملگی و ویار تغییرکند هیچ‌گاه از کمک به من دریغ نکرد.

با وجود هوس‌ها، واکنش‌های تند، تفاوت سن و سطح تحصیل دوستی ما روز به روز بیشتر و بیشتر می‌شد.

از یک زندگی پر هرج و مرج همراه با مواد مخدر به یک زندگی پاک و آبرومندانه همراه با تحصیل علم منتقل شدم. این نظم دقیق مرا از خیلی از مظاهر زندگی سطحی و نکبت‌بار گذشته نجات داد و در برابرم راه‌هایی به سوی آزادی باز نمود که انسان را با آگاهی به اوج می‌رساند. آگاهی که انسان آزاد از آن خوشبخت می‌شود حتی اگر با دقت زیاد به بدبختی‌های زندگی پنهانش نگاه کند.

* * *

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- تجربه‌ات را درباره‌ی حقیقت، آزادی و بدبختی بگو:

با خنده گفت:

- حرفت با کی‌یه؟ درحقیقت مخاطب تو انسانی است که وجود خارجی نداره. از او جز سایه‌ای که اکنون در قهوه‌خانه‌ی «ودود » در باب سبز جلو تو نشسته چیزی باقی نمانده. مُرد؛ تمام کسانی را که در درونم زندگی می‌کردند کنار زدم و چیزی غیر از سایه باقی نماند.

بار دیگر خندیدم، او ادامه داد:

- ولی سایه‌ای که آثاری از خود بر جای گذاشته.

صدای خود را صاف کرد و گفت:

عاشق عقل و قداست آن شدم و به این خاطر حقیقت را دنبال کردم. این عقل است که با منطق، ملاحظه‌کاری و تجربه عمل می‌کند تا به نظر درست برسد و خللی به منطق، تجربه و ملاحظه‌کاری وارد نمی‌کند و من آن را حقیقت گذاشتم. عقل نسبت به غریزه و احساسات مخلوقی نسبی

است و نسبت به ماندگاری غریزه و افزایش غرایز نقش یک خدمتگزار را بازی می‌نماید..

خوب، چگونه اوضاع وارونه می‌شوند؟ اول عقل تصمیم می‌گیرد سپس غرایز را به خدمت می‌گیرد؟

آیا کسی می‌تواند خود را به خودکشی قانع کند؟ آن‌هایی که به خاطر غرایز کشته می‌شوند حد و حصری ندارد ولی کسی که درست فکر می‌کند کسی را به قتل نمی‌رساند. من به اعتبار این‌که عقل شریف‌ترین هدیه‌ی الهی است عاشقش شدم و در تمام مدت آن‌را با سلطه مطلق به دوش کشیدم. خواب می‌دیدم که هیچ محرکی جز عقل و هیچ هدفی غیر از عقل نمی‌داشتیم و هیچ رفتاری جز از عقل سرچشمه نمی‌گرفت. رؤیای یک زندگی عقلانی را داشتم که عقل در نقط اوج سلطه و غرایز در پائین ترین نقطه و فرمانبردار و برده آن باشد. آرزو داشتم که واژه‌هایی مثل «از روی دلم می‌فهمم» یا «احساساتم به من الهام داد» و یا «تعبیر زندگی از روی وجدان» را از فرهنگ لغت خط بزنم و خشم خود را به سوی شعور و بی‌شعوری و کوه اندیشه‌های «فروید» که جز قله‌اش زیر آب مانده نثار کنم. پس مسأله اندازه نیست بلکه مسأله ارزش است. می‌خواستم عقل انسان که قله‌ی اوست حاکم شود و بر همه چیز حتی نیازهای غذایی و جنسی سیطره یابد. اگر عقل به خود عشق راضی نشود

چه ارزشی دارد؟ عشق کور همچنان کور باقی خواهد ماند و بعد از اشباع از بین می‌رود و بدبختی‌ام با مروانه را تکرار می‌کرد. آرزو داشتم عقل در زندگی ما صمیمانه همان نقشی را بازی کند که کار با آگاهی، عینیت‌گرایی و پاکی بازی می‌کند. در پایان می‌باید آوازها، شور وشوق‌ها و آرزوهایمان تغییر کند.

ادعا نمی‌کنم که توانستم خود را به آن سطح برسانم. چه بسا ضعف من عنصر مهمی در ایجاد بدبختی بازی کرد. دیگران را به نادیده گرفتن

و یا دست‌کم گرفتن غرایز دعوت نمی‌کنم ولی شیفته دوری جستن از آثار ویرانگر آن‌ها برحقیقت هستم. بدون خودخواهی خود را ارزیابی کردن را تصورکن و یا میهن خود را بدون این‌که تحت تأثیر آنچه وطن پرستی می‌نامیم ارزیابی کن. به طور کلی همان‌طور که قبلاً آرزویم انسان الهی بود آرزویم انسان کامل شد.

به‌او گفتم:

- این یک چهره‌ی عقلانی از جهان است که بعضی‌ها در کتاب‌های خود آن را ترسیم کردند و در حقیقت چهره‌ی ترسناکی‌است.

- می‌دانم. زیرا آن‌ها به شکل رومانتیک، بیمارگونه و سبک‌سرانه موضوع را معالجه کردند ولی ایمان دارم عقل روزی انسان را از غرایز و احساسات بی‌نیاز می‌کند و تمام آن‌ها مانند آپاندیس، زائد خواهند شد.

ولی چطور این انقلاب خطرناک در درون تو از یک نقیض به نقیض دیگری اتفاق افتاد؟

- همان‌طوری که قبلاً به تو گفتم من در زندگی جهش‌وار حرکت می‌کنم. دنیای عقل را یک‌دفعه کشف کردم و به آن شیفته شدم. یقین پیدا کردم که در خلأ زندگی می‌کردم و الان از من دعوت شده که در دنیای عقل ماجراجویی کنم. این یک ماجراجویی حقیقی است.

با علاقه پرسیدم:

- نظرت درباره‌ی آزادی چه هست؟

- آزادی مانند ماجراجویی است. احیاناً نیاز غریزه‌ای مثل آنچه با مروانه می‌کردم و از آن بهره می‌بردم. در حقیقت یک بردگی است که زیر نقاب آزادی پنهان شده. آزادی حقیقی آگاهی به عقل، پیام و اهداف آن و محدود کردن عوامل نزدیکی با آزادی کامل و تنظیم دقیق آن به سوی قید و بندهاست. یعنی آزادی که لباس بردگی به تن کرده. در «منیل» زندگی‌ام این چنین گذشت، ساعاتی به تبادل نظر، ساعاتی برای مطالعه

آزاد و ساعاتی برای بحث، تفریح و عشق ورزی. در مسیر طولانی آن پرچم عقل را بر ستون‌هایش برافراشته بودیم.

در اینجا به او گفتم:

- حالا درباره‌ی تراژدی بگو؟

نفس خود را بیرون داد و گفت:

- کمی صبر داشته باش. اول دوست دارم نظر خود را به طور عام درباره‌ی تراژدی بگویم، یعنی تراژدی انسان عاقل. قبل از این‌که عقل خلق شود انسان با خود و زندگی‌اش منسجم بود. زندگی با یک درگیری غریزی وحشتناک، مثل درگیری حیوانات که به نظر می‌رسد چاره‌ای برای آن وجود ندارد شروع شد. موقعی‌که عقل خلق شد و آغاز به ساختن تمدن نمود و امانت را به دوش کشید، هرچند که او صلاحیت حمل آن را نداشت، اما او نمی‌توانست از زیر بار مسئولیت شانه خالی کند و با یک نگاه کلی درک کرد با وجود تفاوت ظاهری زندگی انسان‌ها در روی زمین زندگی آن‌ها یکسان است؛ ولی همچنان دوران گذار را که عقل و غریزه در آن با هم حرکت می‌کند طی می‌نماید. آنچه عقل می‌گوید خلاف غریزه است و تا امروز پیروزی با غریزه بوده است. در زندگی عامه مردم عقل پیروز نمی‌شود مگر در میدان علم. غیر از آن او تحت سلطه‌ی غریزه قرار می‌گیرد و حتی غرایز ثمره علم را می‌بلعد. عقل واژه‌های خاص خود را به کار می‌برد درحالی‌که میلیون‌ها انسان از عواطف و غرایز خود استفاده می‌کنند. تراژدی عمومی، آوازهای میهنی، نژادپرستی، گمراهی‌ها و رؤیاهای پست. ابرهای سرخ آن زمان کنار می‌روند که صدای عقل رساتر شود و غرایز به سمت پژمردگی و نیستی بروند.

تراژدی خودم از درگیری بین عقلم و ایمان محکمم به خدا نشأت گرفت.

سؤالی به ذهنم آمد، اگر بخواهی عقل راهنمای تو شود، چگونه از ایمانت محافظت می‌کنی؟!

اطمینانم به ایمان مخصوص خودم و به حرف‌های دلم سست شد و باید عقل مشکل را حل بکند.

خودِ گفتار اعتراف به ناتوانی است نه چیز دیگر و پیشنهاد جایگزین آن را که هوای دل و یا طبیعی بودن می‌نامیم خود اعتراف دیگری به ورشکستگی است.

* * *

- عقلت به تو چه گفت؟

- کاملاً از درک و یا تصور آن ناتوان ماند ولی راه گریزی جز تحمیل خود نداشت و این همان تراژدی است. هر چند مردم بگویند که این مسئله ساختگی است و می‌توان بدون فکر کردن به آن زندگی کرد. همه چیز معنای خود را از دست داد هرچند با قوه خیال، اراده و شجاعت برای آن معنایی خلق کنیم. من برای کسانی که زندگی با عظمتی را می‌گذرانند و با رضایتمندی می‌میرند، حسادت نمی‌کنم.

روزی هدی را از مشغله‌ی فکریم با خبر کردم. او زن مؤمنی بود و هیچ وقت نماز و روزه‌اش ترک نمی‌شد. گفت:

- نمی‌توانی هستی را بدون او قبول کنی، مگر جریان پیوسته خلق گیاهان، حیوانات و انسان‌ها را نمی بینی؟ نمی‌توان در قدرت آفرینش شک کرد.

به او گفتم:

- رابطه نزدیک و متقاعد کننده‌ای مثل ۲=۱+۱ می‌خواهم.

هدی گفت:

- ما از دل حرف می‌زنیم که سرچشمه ایمان است ولی باید بدانی خدا را کسی غیر از انسان عاقل نمی‌پرستد. درحقیقت عقل سرچشمه و اساس ایمان است ولی انسان به خاطر ناتوانی نسبی از درک او یا آزمندی‌اش به‌او و یا فرار از تناقض، ایمان خود را به چیز دیگری برگرداند.

به او گفتم:

- انسان زندگی، مرگ و ترس را حس کرد و از عقل فرضیه‌ای برای خود ساخت تا امید را نجات دهد. حتی خود موسی خواست تا خدا را ببیند!

* * *

بعد از آن از او پرسیدم:

- جعفر، ایمان امروزیت چطوره؟

سرش را در هوا به عقب چرخاند و دید کم‌سویش را به سوی ستارگانی که از میان مناره مسجد حسین و پشت‌بام خانه‌های قدیمی دیده می‌شد برد و گفت:

- من کوچک‌تر از آنم که به خدا کافر شوم!

سپس ادامه داد:

- موفقیتی‌های زیادی به دست آوردم، مدارک تحصیلی‌ام زیاد شد، بینشم گسترش یافت واز هدی صاحب چهار فرزند شدم. بهترین دوره‌ی زندگی‌ام را گذراندم.

محمد شکرون نفقه را به مادر مروانه می‌رساند و زمانی که فرزند بزرگم به سنی رسید که می‌توانستم او را داشته باشم تصمیم گرفتم برش گردانم. موضوع را با هدی در میان گذاشتم، مخالفت نکرد. ولی معلوم شد

که مروانه ازدواج کرده و با بچه‌ها به یکی از دشت‌ها رفته. و گفته می‌شد که به لیبی رفته. من خیلی غمگین شدم.

رفاقتم با محمد سست نشد. روزهای جمعه با هم در مسجد حسین نماز می‌خواندیم، سپس در حلمیه نهار می‌خوردیم. ایمان او به نماز جمعه محدود شد و به من می‌گفت در روز قیامت هنرمندان با توجه به شرایط زندگی و حرفه‌شان حساب نرمی پس می‌دهند. او ترقی چندانی نکرد ولی آوازهای مردمی او روی صفحه ضبط و با موفقیت پخش شد. با خانواده‌اش به محله «روض فرج» نقل مکان کرد و هیچ نسلی از خود به یادگار نگذاشت.

قبل از این‌که با همکارانی از «خان جعفر» که پیش از من فارغ التحصیل شده‌اند و اکنون به شغل وکالت و یا معلمی مشغول هستند آشنا شوم او تنها دوستم بود. بعداً تأثیر دوستان جدید را بر من خواهی فهمید.

از وجود بچه‌ها بیشتر از همه چیز خوشحال شدم. زیبا شاداب ، و سالم بودند. پسر بزرگم نسخه پدر بزرگش راوی بود.

شیخ، پیر و سالخورده شده بود. جز رفتن به نماز جمعه از خانه بیرون نمی‌رفت و فقط یک‌شب را برای دیدار با دوستان و مریدان اختصاص داده بود. پیری بر او غلبه کرده بود و می‌توانستم حدس بزنم که با چه کسانی معاشرت می‌کرد. او مشغله‌ی فکری گذشته‌ی خود را فراموش کرده بود و شک داشتم حتی به عنوان خاطره‌ای در یاد او مانده باشم.

سال‌ها با تفوق و موفقیت گذشت تا این‌که مدرک کارشناسی خود را در رشته حقوق گرفتم.

من از ثروت و کمک هدی زیاد بهره بردم و دفتر وکالتی در میدان باب خلق برایم باز کرد. آن را با کتابخانه‌ای پر از کتاب و اتاق پذیرایی که مخصوص وکیل‌های پایه یک بود مجهز کرد.

این‌چنین مرحله‌ی جدیدی از زندگی‌ام آغاز شد.

۷

وکیل مسئول دفتر همه کاره و واسطه انجام کارهای کوچکی است که در شأن وکیل تازه کار بود. من در حقیقت زیر دستش کار می‌کردم.

دفتر کارم محل تجمع دوستانی بود که بعضی از آن‌ها راهنمای درس قانونم شدند. در حقیقت آن‌ها رفقای صمیمی و همیشگی نبودند و در آن تجمع‌ها بود که سیاست به درونم راه یافت.

بر خلاف تصورت می‌خواهم بگویم، من با سیاست بیگانه نبودم. در میان کسانی‌که به خانه پدر بزرگ رفت و آمد می‌کردند، تعدادی هم اهل سیاست بودند، آن‌ها همفکر و از خواص بودند و حکومتی را مورد ستایش قرار می‌دادند که فکر می‌کردند به نفع خود، مردم خرده پا و میهن می‌دانستند. تمام بحث آن‌ها حول قانون اساسی می‌چرخید، نه برای این‌که حاکمیت از آن مردم شود، بلکه برای تأیید خود در برابر حاکم سند قانونی می‌خواستند. درآن میدان کارزار جز حاکم و برگزیده‌ها بازیگری نبود.

آن‌ها از این‌که از وقار، سبیل‌های پرپشت و ریش‌های مرتبشان خوشم می‌آمد خشنود بودند. به‌آرامی و محبت درباره‌ی، تعلیم و تربیت، علم، نوآوری و اندیشه دینی بحث می‌کردند. تأکید می‌کردند که مردم به آموزش طولانی مدت و بیدار سازی مستمر نیاز دارند تا بتوانند در سطح متوسطی در امور سیاسی مشارکت کنند.

یک‌بار شنیدم پدر بزرگم می‌پرسید:

- پس، ورود به سیاست مانند تصوف برای دیگران ممنوعه؟

جواب بله، دریافت کرد. دوباره پرسید:

- چه کسی منافع عامه مردم را تأمین می‌کنه؟

- ما که صاحبان منافع و شاغل حقیقی، اهل زراعت، تجارت و صناعت هستیم. اما کار مردم خرده پا از ارائه برخی خدمات و به دست آوردن نان بخور و نمیر تجاوز نمی‌کند.

در آن زمان به این نظریه رو آوردم و برای تنظیم امور به عنوان نسخه‌ای شفابخش تسلیم آن شدم. در پایان به خاطر انتساب به خواص و نه مردم عادی خدا را شکر می‌کردم.

روزهای هیجان‌انگیزی گذشت و نام مردم عادی در آن می‌پیچید تا این‌که فضا را پرکرد. مردم مانند امواج خروشانی به حرکت درآمدند و من از بالا با حیرت و شادی مراقب آن‌ها بودم.

به نظر می‌رسید که هیچ‌گاه با قدرت قابل ملاحظه‌ای تحت تأثیر سیاست قرار نگرفته بودم و ایمان آوردم که می‌توانم زندگی را با تمام شیرینی‌ها و تلخی‌هایش بدون ورود به سیاست بگذرانم.

* * *

برای نخسین بار در دفتر کارم در باب خلق سیاست به طور اتفاقی و با شدت مرا اسیر خود کرد.

در اتاق کارم با افکار لیبرالی، سوسیالیستی، کمونیستی، آنارشیسمی، سلفی دینی و فاشیستی درگیر شدم. خود را در گردونه‌ی پرسر و صدایی یافتم که سرم را به دوران انداخت. به عقلم که آن را مقدس می‌شمردم پناه بردم.

روزی درحالی که داشتیم مکتب‌ها را بررسی می‌کردیم استاد «سعد کبیر»، به خاطر خطرناک بودن نقشی‌که در زندگی‌ام داشت و اثر عمیقی که بر دیگران نهاده بود فعلاً به ذکر نام او بسنده می‌کنم، از من پرسید:

- توکی هستی؟

بعد از کمی تردید گفتم:

- هیچ چی.

او به رغم باهوشی‌یش حساس و عصبی بود و با عصبانیت گفت:

- مرگه.

- ولی من تحصیل کرده و مجتهد و از کسانی‌هستم که عقل را مقدس می‌دانند.

- آیا عقل قبل از این‌که نظر خود را درباره‌ی شیوه‌های حکومتی ابراز کنه محتوای خود را از دست نمی‌ده؟

- ولی. ولی سیاست تابع منافعه.

- منافع، مردم عادی را به طرف احزاب خود هدایت می‌کنه. اما عقل با روشنگری‌اش می‌تواند حق را از باطل تمیز بدهد.

لبخند زنان پرسیدم:

- به نظرت منافعم مرا به کدام سو می‌برد؟

- با عقل می‌توانی از موقعیت کنونی‌ات بگذری.

- به هرحال مدت بیشتری برای اندیشیدن می‌خواهم.

نگرانی‌ام را به هدی که دوست اولم بود و از او چیزی پنهان نمی‌کردم در میان گذاشتم. بدون تردید گفت:

- سیاست را فاسد کننده عقل می‌دانم.

به او گفتم و مثل این‌که شعله برافروخته درونم را منعکس می‌کرد:

- همه چیز به خود عقل بستگی داره.

از صمیم قلب گفت:

- در سیاست، عقل خود را گرفتار می‌بیند.

- شاید، ولی راه فرار نیست.

الحق اندیشیدن جزء لاینفک زندگی‌ام شده بود. آنچه در دفتر کارم می‌شنیدم مرا به مبارزه می‌طلبید و درباره‌ی آن‌ها از خودم می‌پرسیدم. با

وجود احساسات گرمی‌که میان ما رد و بدل می‌شد و شکی هم در آن نداشتم، حس‌کردم بعضی‌ها به وضع طبقاتی‌ام نگاه خصمانه‌ای دارند. برای نخستین بار این وضعیت را انگیزه نزاع اجتماعی سیاسی دیدم. مثل این‌که یک‌باره بیدار شدم و خود را بالای کوهه‌ی آتشفشانی یافتم.

چون نوه راوی‌ام پس وابسته به طبقه فئودال هستم و منافع من با منافع خواص همخوانی دارد. با لیبرایسم مطابقت ندارد و کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها دشمنان طبقاتی‌ام هستند؛ درست مانند دشمنی موش و گربه. این‌طور فکر کردم و از خودم پرسیدم: «با این همه، امکان دارد از میان این همه مکتب، عقل را داور بی‌طرفی قرار دهم؟ و یا این‌که احساسات به من خیانت خواهد کرد و از آن به عنوان برده‌ای هوشمند استفاده کنم»؟

در توانم بود که با دوری از سیاست راه سلامت را پیشه کنم ولی بر این باور بودم که با فلسفه‌ی احترام به عقل و مقدس دانستن آن جور در نمی‌آمد.

سیاست خودِ زندگی است.

بحث میان من و سعد کبیر قطع نمی‌شد و در رفتار او مبارزه‌جویی حقیقی یافتم که با تمام وجود در برابرم قرار داشت.

یک‌بار به او گفتم:

- سیاست دنیای وحشتناکی است و تمام رهبران مکتب‌ها شیفته آن هستند!

چهره‌ی زیبای ظریف و سبزه‌اش درهم شد و گفت:

- شک تو آمرزیده شد، بی‌تردید برای این ایده فرصت روی تخم خوابیدن داشتی.

- صبرکن، من در خواص، اصالت، فرهنگ و ریشه تاریخی می‌بینم.

- در یک حکومت عادلانه مردم به درجه برگزیده صعود می‌کنند.

فکر کردم و گفتم:

- در لیبرایسم آزادی، حقوق بشر و ارزشهایی که نشانه زیبایی است وجود دارد.

- تمام این‌ها در خدمت یک طبقه است.

با همان صداقت گفتم:

- دین مزایای برابری داره که قابل شمارش نیست.

اعصابش به هم ریخت و فریاد زد:

- نفرین!

با بی‌مبالاتی و عصبانیت فریاد زدم:

گریزی از حقیقت نیست هر چند مغلطه به درازا بکشد.

- هدی برای چه نگرانی؟

با صراحت گفت:

- فکرکردن به سیاست به دنبالش فعالیت سیاسی کردن است و این کار بی‌خطری نیست.

آه کشان گفتم:

- امنیت زیباست ولی درزندگی چیزهایی هست که از امنیت مهم‌تره.

- گاهی به این خاطر احساس می‌کنم که خانه خوشبختیم درخطره.

به او گفتم:

- شجاع باش همان‌طور که تو را می‌شناسم.

- مد روز این شده که جوانان کمونیست شوند.

- عزیزم، من فکر می‌کنم و مد روز برایم اهمیت نداره.

من در کنار درس اندیشیدن را دنبال کردم.

* * *

در اینجا با صدای بلند طوری قهقهه سرداد که تمام دلباختگان وخفتتگان یک محله‌ی تاریخی را ناراحت کرد. پرسیدم:

- چه چیزی تو را خنداند؟

رازی را فاش می‌کنم که تا حالا به هیچ کس حتی همسر عزیزم نگفته‌ام.

یک‌بار به نظرم آمد که شباهت‌هایی بین زندگی‌ام و بعضی رهبران بزرگ دنیا وجود دارد! چون با زن با اصل و نسبی که سنش از من بیشتر بود ازدواج کردم. شرایط خوبی برای فکر کردن و درس خواندن برایم فراهم شد. به موضوع فکر کردم، به نظرم آمد برای تشکیل حزب رسالتی دارم.

خندان پرسیدم:

- مانند رهبران بزرگ؟

- درست مانند آن‌ها نیست، ولی این ایده به زودی مرا شیفته خود کرد و اسیر آن شدم. درس و فکر کردن را ادامه دادم و خود را از نیرنگ غرایز و احساسات دور می‌کردم تا اندیشه خود را از هر گونه عیب و نقصی حفظ کنم.

به نتایج اولیه رسیدم که نظام اجتماعی ما منطقی نیست و مسؤل بیماری‌های ما مانند فقر، جهل و بیماری است و برخلاف تصورم از خواص نیستم بلکه به گروه دیگری وابسته‌ام. هدی به این توصیف اعتراض کرد و اصل و نسبش را به رخم کشید. من عوامل ثروت را از قبیل هدیه، فرصت طلبی، بهره‌کشی و ستم و زور گویی است تجزیه و تحلیل کردم تا این‌که خود را قانع کردم ثروت مشروعی به معنی واقعی کلمه وجود ندارد.

سعد کبیر مرا تشویق کرد وگفت:

- گرایش خوبی است و پایان خوبی داره. ولی باید مطالعه بیشتری بکنی.

با اطمینان گفتم:

- برایم تمام مکتب‌ها یکسانند و یک‌جور با آن‌ها رفتار می‌کنم و مارکسیسم چیزی جز یکی از این مکتب‌ها نیست. برای چه باید به یک عقیده تبدیل شود؟ برای چه خود را با زور و دیکتاتوری تحمیل می‌کند؟

- یکی از مکتب‌ها نیست بلکه از آسمان تأمل و تفکر نظری فرود آمده تا بر زندگی مردم تطبیق گردد و امید نوی به انسان بدهد. استحقاق آن را دارد که به یک عقیده تبدیل شود.

به ستوه آمدم و گفتم:

- عقلی که خداوند داده بالاترین چیز است.

با تحقیر گفت:

- هنوز هم آرمان‌گرایی!

با خشم فریاد زدم.

- حرف‌های گنده نگو. در بحث، عینیت‌گرایی را مراعات کن.

به آرامش خود بر گشت وگفت:

- مطالعه بکن، به مطالعه بیشتری نیاز داری.

گفتم:

- من این تئوری را قبول ندارم. علاوه بر آن عدالت اجتماعی را یک چیز بدیهی می‌دانم و نیاز به تئوری نداره.

و سینه‌ام میدان کارزاری مثل جهنم شد.

مدتی را به درس و مطالعه و فکر کردن گذراندم. در آن زمان کمتر با همسرم بودم و از لذت بازی با بچه‌ها جز لحظاتی بهره نمی‌بردم. به نظرم آمد رهبری، مانند نیروی آینده‌داری است که بر همه چیز مسلط و در عین حال ساده است. از این‌رو خود را وقف نجات مصر نمودم!

مرتب فکر می‌کردم و به خودم هشدار می‌دادم که مبادا افکارم به سمت سراشیبی‌های احساسات و عقاید کهنه موروثی سرازیر شود. برای این‌که کارها روشن شود آغاز به یاداشت کردن عقایدم نمودم.

با دلواپسی از جعفر پرسیدم:

- انجام دادی؟
- بله.
- آن را چاپ و منتشرکردی؟
- هرگز، حوادث از من جلو افتاد.
- خلاصه آن را به یاد داری؟

در حال خنده گفت:

- تاریخ‌کوتاهی از مکتب‌های سیاسی و اجتماعی تدوین‌کردم، از فئودالیسم تا کمونیسم. سپس برنامه‌ام را به سه شالوده فلسفی، اجتماعی و روش حکومتی بنا نهادم. انتخاب شالوده فلسفی را به هواداران واگذاشتم، شالوده اجتماعی آن بر مالکیت عمومی، لغو مالکیت خصوصی حاصل از ارث، هر نوع بهره‌کشی و برابری کامل. بهترین نمونه رفتاری آن « هر کس به‌اندازه قدرتش و هر کس به‌اندازه نیازش». اما روش حکومتی مبتنی بر دمکراسی، آزادی احزاب، تفکیک قوا، تضمین تمام آزادی‌ها و احترام به ارزش‌های انسانی. به‌طور کلی حکومتی است وارث شرع اسلام، انقلاب فرانسه و انقلاب کمونیستی. یک نسخه از دست نوشته را به سعد کبیر دادم و گفتم:

- بیا این هم نظریه من.

آن را با شگفتی گرفت و گفت:

- واقعاً!

با اصرار گفتم:

- حرف‌های‌گنده‌ات مثل بورژوا، سازشکار و توده‌گرا مرا نمی‌ترساند. چون مکتب‌های دیگر را قبول ندارم پس حق دارم مکتب نوی برای خودم درست کنم.

نگاه مشکوک و تردیدآمیزی در چشمانش دیده شد، گفت:

- به شرط اینکه واقعاً درست باشد نه التقاط.

با عصبانیت گفتم:

- تمام مکتب‌ها دکانی بیش نیستند.

سعد کبیر دست نوشته را ظرف دو ساعت و یا بیشتر در دفتر کارم خواند. سپس آه بلندی کشید و آهسته گفت:

- فایده‌ای نداره!

با بی‌قراری منتظر شدم، او مثل این‌که با خود حرف می‌زد دوباره آهسته گفت:

- شیر تو شیره!

به او گفتم:

- واضح بگو:

- التقاط، خیال پردازی و اوهام. گردآوری چیزهای غیر قابل جمع. هیچ چیز.

- نظر آخرت همینه:

- چه توقع داری؟

- توقع دارم نظریه‌ام را بپذیری.

- دیگه چی؟

- سپس جمعیت.. هیأت.. حزب بشویم..

خنده سردی کرد و گفت:

- چقدرحیف شد!

با عصبانیت گفتم:

- شما از خودتان فکر و اراده‌ای ندارید!

با جدیت گفت:

- حداقل تو یکی می‌دانی که ما جدی هستیم. جان خودرا در کف نهاده‌ایم و به انسان‌ها اعتقاد داریم.

- من بیشتر از تو به انسان اعتقاد دارم. فکرنمی‌کنم کسی که به اصالت انسان اعتقاد دارد به دیکتاتوری راضی شود. در ضمن من جدی‌ام و حاضرم جانم را در کفم قراردهم.

- می‌خواهی چکار کنی؟

- جمعیت و یا حزبی تأسیس می‌کنم.

سعد کبیر درحالی‌که بلند می‌شد با بی‌حالی گفت:

- این یک عقب گرده، عقب گرده و عقب گرده.

قبل‌از این‌که برای تشکیل جمعیت از دیگران دعوت کنم با همسرم مشورت کردم. دست نوشته‌هایم را خواند و خیلی نگران شد و گفت:

- تو مرد قانون هستی و می‌دانی‌که طبق قانون اساسی کمونیسم جرم است.

گفتم:

- کمونیسم یک چیز و مکتب من چیز دیگری است.

- تو مردم را به یک نظام کمونیستی دعوت می‌کنی و این امر برای قانون و وضع کنندگان آن مهمه.

- ممکنه در بند دوم تجدید نظر کنم و از واژه سوسیالیسم که پذیرش بیشتری دارد استفاده کنم. علاوه بر آن به خدا ایمان دارم و نمی‌خواهم هر چیزی را به مردم تحمیل کنم. مگر تمام این‌ها شک را از من دور نمی‌کند؟

- عزیزم، فکر نمی‌کنم در مسئله مهمی مثل مالکیت من تو را واقعاً یک کمونیست ببینم.

- هدی، مسئله اینه که مرا باور نداری.

- من دموکراسی‌خواهم و دموکراسی را نظامی می‌دانم که چیزی کم نداره جز رعایت انسانیت مردم عادی تا به حد کمال برسه و شک ندارم که زندگی یک شهروند انگلیسی از شهروند شوروی بهتره.

- با تو هم عقیده نیستم.

با کمی ناراحتی گفت:

- خیلی خوب، چه بسیار درباره چیزهای مختلف با هم توافق داشتیم، حالا وقت آن رسیده که با هم اختلاف پیدا کنیم!

سعد کبیر تلاش می‌کرد تا ما را به پذیرش مارکسیسم قانع کند. دوستان زیادی سر سفره‌مان شام می‌خوردند؛ محمد شکرون را هم دعوت کردم؛ او از همنشینی با آنها احساس راحتی نمی‌کرد و بحث را با خمیازه دنبال می‌کرد.

به نظرم آمد که باید اطلاعات بیشتری درباره سعد کبیر پیدا کنم زیرا او یکی از دوستانی بودکه مرتب به دفترم می‌آمد. دوستان، تمام مکتب‌ها حتی فئودالیسم از بین‌رفته را نمایندگی می‌کردند. او بیشتر از دیگران به آینده من حساس و خوشبین بود. وکیلی پیام آور، راسخ درعقیده، فرهیخته، توانا در بحث و سخنرانی، طبیعتی تند و محکم داشت و در عقاید خود متعصب، از کسانی است که با تمام نیرو در یک سو حرکت می‌کرد و برای از بین بردن دشمنانش، مثل منی که عقل را محترم و مقدس می‌شمرد و تحریکش می‌کرد از تمام وسایل بهره می‌برد. به خاطر جدل هیجان‌انگیز و خشنش در چشمان هدی شیفتگی و تسلیم دیدم.

روزی محمد شکرون به من گفت:

- دوستانت را نمی‌پسندم.

با شیرین زبانی گفتم:

- ولی آن‌ها خوش‌نیت هستند.

با بی‌حالی گفت:

- شاید، ولی آن‌که سعد کبیر نامیده می‌شود پاک سرشت نیست.
- به تمام معنی انسان ممتازی است.
- شاید ولی با هوش‌تر از این‌هاست.

با وجود این‌که به حرفش اعتقاد داشتم خندیدم، او ادامه داد:

- در خانه‌ات را به روی هر کس و ناکسی باز نکن.

در صدایش حس اعتراض و هشدار لمس کردم، وجدانم شعله‌ور شد و از او پرسیدم:

- شکرون منظورت چی‌یه؟

از جواب در رفت و گفت:

- مسئله اینه که من نگرانم.

با خشم زیادی گفتم:

- توضیح بده!
- خود بزرگ‌بین است و قابل اعتماد نیست.
- چیزهای بیشتری مورد نظرت هست.
- هرگز.

بعد از آن بگو مگو به آسایش گذشته بر نگشتم و با دقت و سوءظن به اطرافم نگاه می‌کردم. به خاطر حیثیتم تصمیم گرفتم در شیوه‌های رفتارم تغییراتی انجام بدهم. بی‌شک اگر این کار را ناگهانی انجام می‌دادم خانم محترمی را عصبانی می‌کردم و از چشم او می‌افتادم، در صورتی که از شدت مراقبت و نگرانی می‌سوختم. چون غرق در صحبت می‌شدند، برایم ثابت گردید که شیوه بحث کردنش هدی را شیفته خود می‌کرد و شادمانی و سر زندگی گرمی به او می‌بخشید و به نظر می‌رسید هدی مشتاق همیشگی آن بحث‌ها بود. بعد از یک شب‌نشینی به هدی گفتم:

- اگر اعتراف کنی کمونیستی تعجب نمی‌کنم!

لبخند زنان پرسید:

- توجه من به حرف‌هایش تو را بر انگیخته؟

- و تحت تأثیر قرار گرفتن تو.

- او آدم بی‌نظیری است و دلم براش می‌سوزه!

در آن زمان هدی پنجاه سال یا کمی بیشتر و سعد کبیر سی ساله بود و در دلم به هدی احساسی جز رفاقت عمیق باقی نمانده بود.

درباره معنای حرف شکرون از خودم پرسیدم: «او بیشتر از آن‌که من می‌بینم دیده؟ چیزی از من پنهان کرده؟ آیا هدی از بحران پیری رنج می‌کشد»؟ ولی او همچنان محکم و با حکمت مثال زدنی است. حرکات سعد کبیر هم شک برانگیز نبود. نه اشاره‌ای نه حرکتی و نه واژه‌ای. به رغم تمام این‌ها عقل مقدسم تکان خورد و قربانی انفعالات مبهم گردید.

* * *

سکوتی طولانی حکم فرما شد، پرسیدم:

- تراژدی؟!

خندید و هیچ‌چی نگفت، دوباره پرسیدم:

- تراژدی؟چه گفتی؟

- موقعی‌که در تدارک تشکیل حزب بودم تراژدی اتفاق افتاد.

- بعد چی؟

- آماده می‌شدم که خطر درگیری را بپذیرم و چپ و راست را با هم به مبارزه بطلبم.

آه کشان به حرف خود ادامه داد:

- من و سعد کبیر به تنهایی در دفتر کارم نشسته بودیم که بحث داغی در گرفت. از ناحیه او طبق معمول تند بود و از ناحیه من طبق غیرمعمول تند شد.

با هیجان گفت:

- تو متوهمی که صاحب مکتب متافیزیکی، اجتماعی سیاسی هستی. برای به وجود آوردن یک مکتب خوب یک عمر کار لازم است ولی خوانندگان ظرف مدت یک یا دو سال با تمام مکتب‌ها آشنا می‌شوند و یکی از آن‌ها را که تصور می‌کنند دارای فکر و اندیشه درستی است انتخاب می‌کنند، در صورتی که آن کار چیزی غیر از انتخاب متناقض‌ها نیست که هر مخلوقی می‌تواند آن را انجام دهد، در این حالت می‌توانیم به اندازه تمام با سوادهای دنیا مکتب داشته باشیم!

سر او داد زدم؛ در صورتی که توقع آن را نداشت:

- پر رو. بی‌ادب.

با تعجب به من نگاه کرد و آهسته گفت:

- چی؟

مصرانه فریاد زدم!

- پر رو. بی‌ادب.

- با عصبانیت پرسید:

- فراموش کردی که داری با استادت حرف می‌زنی؟!

روی او پریدم.

زد و خورد سختی درگرفت. آنجا کسی نبود که ما را از هم جدا کند. او جوان‌تر بود ولی من قوی‌تر بودم. نفس زنان کاغذبُر را بر داشتم.

سکوتی طولانی بین ما گذشت.

شروع به تصور منظره کردم.

سپس ادامه داد:

- چهره‌اش را هرگز فراموش نمی‌کنم؛ منظورم زمانی است که کاغذ بُر را در گردنش فرو بردم، موقعی‌که چهره‌اش خاموش می‌شد و به سوی

گودی تاریک می‌رفت، از یک درگیری چشم پوشید و خود را به ناشناخته‌ای تسلیم کرد و از جدل، زیرکی، افتخار و همه چیز گذشت.

فریاد زدم:

- جعفر، او را کُشتی؟!

- جعفر راوی قاتل شد.

- چقدر حیف شد!

- با شگفتی سرد ابدی در حال فکر کردن به جسدی که بین میز تحریر و کاناپه پوستی افتاده بود ایستادم و حس کردم که یک دفعه از بار سنگین زندگی و انفعالات آن آزاد شدم. سپس یک‌دفعه در اعماق دنیای علم غوطه‌ور شدم و از میان روزنه‌ی دیواره‌ی ناهموار آن شبح تراژدی‌که از من دور می‌شود و خود را در سیاره مخالف دیگری که هیچ عامل انسانی مرا با آن مرتبط نمی‌کند یافتم. درآن لحظه صدایی شنیدم که شاید صدای خودم یا صدای کس دیگری که مذبوحانه فریاد می‌زد: «عقل مقدس من، چرا تنهایم گذاشتی»؟

- چه فاجعه‌ای!

- از ریاست حزب تا زندان!

بعد از کمی سکوت پرسیدم:

- دلیلی برای کشتن وجود داشت؟

- از طرف او همیشه دلیلی برای کشتن وجود داشت ولی از طرف من هیچ بهانه‌ای برای قتل وجود نداشت.

- منظورم در شک‌هایت بهانه‌ای برای کشتن پیدا نکردی؟

باورکن البته که نه، قطعاً به خاطر حماقتم همسرم غمگینانه در هم شکست. تراژدی به این دلیل اتفاق افتاد مثل این‌که می‌خواست کسی که عقل را می‌پرستید و مقدس می‌شمرد مسخره کند. این تمام ماجراست.

- موقع محاکمه نامی از شک‌هایت به میان نیامد؟

- هرگز، با تمام وجود از گفتن آن ابا کردم. در دادگاه موضوع را دعوای بین کمونیست‌ها فرض کردند که منجر به قتل شده. در زندان اصرار می‌کردم که زندانی سیاسی‌ام ولی مرا قاتل شمردند. من تا امروز خود را مجرم سیاسی می‌دانم، نظرت چی هست؟

- شاید، مجرم نیمه سیاسی باشی!

- ولی اگر سیاست نبود جنایت اتفاق نمی‌افتاد؟

- قبل از حادثه، محمد شکرون به من اطلاع داد که پدر بزرگم شدیداً مریض است و پیشنهاد کرد، بهتره همراه همسر و فرزندانم، به دیدن او بروم. دیدار را تا روز جمعه عقب انداختم، ولی جنایت شب پنجشنبه اتفاق افتاد. از جانب او نه فرستاده‌ای پیشم آمد و نه نامه‌ای رسید. تا امروز هم نمی‌دانم از جنایتم خبردار شده یا نه.

به رغم این‌که رفتار با زندانی سیاسی و عادی یکی بود، درخواست کردم که زندانی سیاسی محسوب شوم و به خاطر این امر مضحکه شدم. گاهی هم مرا آشوب‌گر به حساب آوردند و شلاقم زدند. هدی فقط یک‌بار به دیدنم آمد..

با علاقه پرسیدم:

- بعد از آن به ملاقاتت نیامد؟

- به رحمت خدا پیوست!

سپس ادامه داد:

- ناراحت شدم و غصه بچه‌ها را خوردم. بعداً محمد شکرون به من خبر داد که عمه‌ی مادرشون سرپرست آن‌ها شده و پیش او به آلمان رفتند. بدون شک همان‌طور که با بالا رفتن سنم مادرم را فراموش کردم آن‌ها هم مرا فراموش کردند. در ملاقات دوم محمد به من گفت برای اجرای کنسرتی به شمال آفریقا می‌رود و تا امروز از او خبری ندارم. جعفر راوی و تمام دنیای اطرافش مُرد.

در زندان برای ترویج مکتب جدیدم تلاش کردم ولی با جهل، منفی گرایی و تمسخر روبه‌رو شدم. حتی مأمور زندان را دعوت کردم. او فقط به خاطر اصل و نسبم، حرفه و بد شانسی‌ام با من مهربانی می‌کرد.

در زندان چشمانم کم‌سو شد و دچار بیماری‌های گوناگون شدم و با حال و روزی که اکنون می‌بینی از زندان بیرون آمدم.

۸

با حال و روزی که اکنون می‌بینی از زندان بیرون آمدم قراضه‌ای میان قراضه‌ها.

پیرمردی بیمار و نیمه‌کور با خاطراتی باور نکردنی.

ولی روشن بینی و نیروی اراده خود را از دست نداده‌ام و جادوی فکر و عقیده در درونم خاموش نمی‌شود.

گفتم اگر محمد شکرون را پیدا می‌کردم سر نخ تمام حوادث را به دست می‌آوردم. اثری از او پیدا نکردم و با کسی برخورد نکردم که او را بشناسد. مثل این‌که با صدایش نسلی را به وجد نیاورده بود. در مؤسسه موسیقی یک نفر به من اطلاع داد که او در مغرب سکونت کرد و بعد اخبارش قطع شد.

به خانه‌ای واقع در حلمیه رفتم جای آن را ساختمان بلندی که متعلق به یک شرکت بیمه بود گرفته، از همسرم مبلغ قابل توجهی ارث بردم، تمام آن را صرف خرید سیگار و غیره کردم و فقط کمی از آن ماند. همچنین به عشش ترجمان رفتم ولی اثری از آن نبود و به جای آن یک محله مسکونی، باغ و پمپ بنزین ساخته شده بود.

تعداد کمی از همکارانم را یافتم؛ بعضی بازنشسته و بقیه هنوز هم مشغول وکالت هستند. به صراحت بگویم هیچ کدام ازآن‌ها با دیدنم از

من فرار نکردند. تعدادی مرا به گرمی پذیرفتند و تعدادی هنوز هم پایبند عقاید خود می‌باشند و در میان آن‌ها کسانی وجود دارند که زندگی و نیازهایش مشغولشان کرده است.

ولی بچه‌های مروانه کجایند؟ بچه‌های هدی کجا هستند؟

گفتم از پیدا کردن و رفتن پیش آن‌ها خیری نیست و چیزی گیرم نمی‌آید، پس می‌باید بدون ناراحتی آن‌ها را به حال خودشان ول کنم. دوست دارم اوضاع زندگی آن‌ها و نوه‌هایم را در خیال داشته باشم. بله، میان آن‌ها راهزن، قاضی و یا شاید بیش از تصورم وجود دارد و چه بسا در ول گشتن روزانه‌ام با آن‌ها برخورد کنم ولی از کنار هم رد می‌شویم بدون این‌که همدیگر را بشناسیم..

بعد از فارغ شدن از این کار فوراً درباره امکان شروع مجدد و تبلیغ برای مکتب جدیدم و تشکیل حزب فکر کردم ولی با موانعی بر خوردم که حل آن‌ها آسان نبود؛ از جمله سن زیادم، عجز و ناتوانی‌ام، قیافه قابل ترحمم و چه بسا به‌حالت اشمئزاز درآمده است.

همان‌طور که می‌دانی رهبر حزب باید شخصیتی قوی و جذاب داشته باشد. علاوه برآن جولانگاه سیاست پر از شخصیت‌های سرزنده و با نفوذ است. گفتم نظریه‌ام را به صورت کتابی در می‌آورم ولی خسته‌ام کرد. اگر روزی توانستم این کار را خواهم کرد. برای چاپ، نشر و عمل به آن تئوری شاید شخص تواناتر از من بیاید تا این اندیشه را منتشر و تحقق ببخشد.

❊ ❊ ❊

مدتی را به‌سکوت گذراند، سپس من و من کرد:

- از گذشته دوری چهره‌ی پدر بزرگم به سراغم اومد.

تا خواستم لب بگشایم او پیش دستی کرد و گفت:

- از این‌که مرده شک نداشتم. اما بر سر ثروت و خانه‌اش چی اومد؟ زیر دیوار سر به فلک کشیده خانه ایستادم. به طرف در بزرگ و پیچک‌ها رفتم، چون در را کج یافتم مات و مبهوت شدم.

لحظه‌ای ساکت شد سپس گفت:

- در را کمی هل دادم و رفتم تو، منظره‌ی عجیبی که نه انتظارش را داشتم و نه هیچ وقت تصورش‌را می‌کردم دیدم. نه از باغ خبری بود، نه از سالن پذیرایی، نه از مخلوطی از بوهای خوش و نه از جیک جیک گنجشک‌ها. ولی خرابه بزرگی با تپه‌هایی از آشغال و چند ولگرد دیدم.

بهت زده فریاد زدم:

- چطور؟! منهدم شد؟!

- جز خرابه که دیوار بلندی احاطه‌اش کرده چیز دیگری نبود. ولگردها با احتیاط و شک به من نگاه می‌کردند. زمین را با پاهایم کوبیدم و در محله دنبال مریدان شیخ گشتم. در حین جستجو فهمیدم یک سال بعد از زندانی شدنم، راوی مُرده و تمام اموالش را برای امور خیریه وقف کرده است و حتی یک میلیما برای من یا اعقابش به ارث نگذاشته. خانه در یکی از حملات هوایی دشمن بمباران شد و نخاله آن را بیرون بردند. این تمام داستانم از اولش تا آخرشه. در آن موقع درک کردم که از استراحت کوتاه اجباری قبل از استراحت ابدی خبری نیست. تصمیم گرفتم خرابه را که شباهتی با خانه پدر بزرگم ندارد خانه خود کنم. حالا طبق عادت مثل ولگردها بین فجر و طلوع آفتاب در آن می‌خوابم.

خنده کوتاهی کرد و سپس باز دم خود را بیرون داد و ساکت شد.

با دلسوزی گفتم:

- پیری همراه با بدبختی.

- هرگز، دوست ندارم کسی برایم دلسوزی کنه. همیشه باید یادت باشه با مرد بزرگی حرف می‌زنی و از نشانه‌های بزرگی سحرآمیزم اینه که در بدترین شرایط با روی گشاده توانایی سازگاری با همه چیز را دارم!

حرف او را باور کردم و گفتم:

- به‌هرحال صدقه ماهیانه‌ای که...

به‌تندی حرفم را قطع کرد:

- تصمیمم را قبلاً گرفته‌ام!
- فکر نمی‌کنم تصمیمت جدی باشه.
- کاملاً هم جدی هستم!
- منظورت اینه که تقاضا نمی‌کنی؟
- قطعاً!
- ولی این عین جنونه.
- هرچه می‌خواهی اسمش را بگذار. راوی از ارث محرومم کرد و من هم حاضر نیستم حتی یک میلیما از آن گدایی کنم!
- جعفر، ولی تو پیر، زوار در رفته، فقیر و پس اندازت را زود خرج می‌کنی.
- کاملاً می‌دانم ولی از خود راوی هم سرسخت‌ترم.
- اجازه بده خودم تقاضا را بنویسم.
- اجازه نمی‌دم.
- ولی...
- حتی راضی نمی‌شم درباره‌اش حرف بزنی.

سکوت بر همه جا سایه افکند. خستگی او را که گوینده بود و من شنونده، از پا انداخت.

من خمیازه کشیدم. او خندید و گفت:

- من بینوای سرگردانم و از خرابه راوی می‌آیم تا در خیابان‌ها ول بگردم از مرجوش تا «خَرنفش» و از نحاسین تا خان جعفر. در هرجا خاطره و راز و نیازی دارم. دلم در میدان خلق می‌تپد و خاطره‌ای در حلمیه دارم. بشریت را دعوت می‌کنم تا خود را نجات دهد.

- با مکتبت و علنی؟!

- بله.

- باید از دردسر برحذر باشی.

و به‌خودم گفتم: «درظاهرش نشانی از جدیت نیست، پس باکی براو نیست.

خسته و کوفته تسلیم سکوت شدیم.

در لحظه غم و کرختی صدای مؤذن در تاریکی بلند شد.

جعفر درحالی که تمدد اعصاب می‌کرد با صدای خشنش گفت:

- وقت رفتنه.

در کنار هم راه رفتیم از گنبد باستانی گذشتیم و وارد میدان شدیم.

جعفر آهسته گفت:

- حتماً، زندگی تا آخرین نفس پر از جنون مقدس می‌شه.

سرم از سخنان سراسر شب سوت می‌کشید.

پایان





از این نویسنده و مترجم منتشر شده است .

عشق را به تو ابراز کردم   سراینده: غاده سمّان

مترجم: کاظم آل یاسین   انتشارات: مکاتیب

شاهین شهر – سال ۱۳۹۰

شعرهای کتاب « عشق را به تو ابراز کردم » عاشقانه می باشند.

رقص با جغد (مجموعه شعر)   سراینده: غاده سمّان

مترجم: کاظم آل یاسین   انتشارات: مکاتیب

شاهین شهر – سال ۱۳۹۰

غاده سمّان نویسنده و شاعر سوری در سال ۱۹۴۲ در دمشق متولد شد. پدرش احمد سمّان رئیس دانشگاه و وزیر آموزش و پرورش سوریه بود. غاده تحصیلات دانشگاهی خود را در رشته ادبیات انگلیسی تا مقطع دکترا در دانشگاه های دمشق، امریکایی بیروت و لندن گذراند. غاده سمّان یکی از معدود نویسندگان و شاعران نوپرداز زن عرب است که با توجه به شناخت اوضاع زمان و مکان ،آثار خود را به رشته تحریر درآورده است. آثار او به ۱۵ زبان ترجمه شده. سروده های او نیز به چند زبان زنده ی دنیا ترجمه شده است. از مهمترین آثار وی « کابوس های بیروت» و « بیروت ۷۵ » می باشد. کتاب بیروت ۷۵ وی در سال ۱۹۹۹ به اسپانیایی ترجمه شد و جایزه ی ملی اسپانیا را از آن خود کرد. غاده سمّان نسبت به اتفاقات حادث در جهان عرب بی تفاوت نبوده است. ردپای این موضوع را می توان در آثار وی به خصوص در اشعارش ملاحظه کرد. دنیای غرب او را با برخی از شاعران خود مقایسه کرده است؛ اما وی می گوید که هر نویسنده فرزند زمان و مکان خود است. بر عکس سایر کشورها که غاده سمّان به عنوان یک نویسنده مشهور است در ایران بیشتر به خاطر ترجمه اشعارش به شهرت رسیده است.



لنگرگاه خیال

نویسنده: خانم لیلی اطرش

ترجمه: کاظم آل یاسین

انتشارات: مکاتیب

شاهین شهر، دی ماه ۱۳۸۹

لیلی اطرش نویسنده ای اردنی – فلسطینی است. تا کنون هشت کتاب تألیف نموده. لنگرگاه خیال پنجمین کتاب وی به حساب می آید. آخرین کتاب ایشان به نام « آرزوهای آن پائیز» در سال ۲۰۱۰ منتشر شد. این کتاب مشکلات روابط مردان و زنان را در کشورهای مرد سالار شرقی و به خصوص مشکلات زنان و عواطف و احساسات آنها را مورد بحث قرار می دهد. نویسنده در مصاحبه با مجله تایکی می گوید: « لنگرگاه خیال » داستان عشقی است که می شکند و روابط عاطفی و تجربه های اجتماعی، انسانی است. مردان به فریفتن زنان و تجاوز به حقوق آن ها... افتخار می کنند و زنان بر روابط رمانتیک یا سرکش در تجربه های شکست خورده خود سرپوش می گذارند و آن را خصوصیتی می پندارند که نگاه به آن، آن ها را جریحه دار می کند»



تاریخ مالیات از آغاز تا امروز

نویسنده : کاظم آل یاسین

موسسه انتشارات مشعل اصفهان –۱۳۷۱

روش های اخذ مالیات با توسعه و پیچیده شدن جوامع به تدریج تکامل یافت و در ایران بعد از انقلاب مشروطه قانون مند گردید . ولی در این سیر تکامل و به علت عدم وجود قوانین مدون و خودکامگی حکّام ، مردم متحمل درد و رنج های زیادی شدند که وصف آن ها وجدان هر انسان آزاده ای را ناراحت می کند . ثروتمندان و افراد طبقه بالای جامعه یا از پرداخت مالیات معاف بودند و یا با توسل به حیله ها و نیرنگ های گوناگون مالیات کمی می دادند و بار سنگین آن به دوش طبقات پایین و زحمتکش جامعه می افتاد. برای مثال « در زمان ساسانیان علاوه بر روحانیان و بزرگان ، هفت خاندان قدیمی ایرانی از پرداخت مالیات معاف بوده اند . دهقانان و دهخدایان که آزادان نامیده می شدند، صاحب قراء و اراضی بودند و جزء طبقات بهره کش محسوب می شدند. اینان برای دولت مالیات وصول می کردند و هسته مرکزی ارتش و سواره نظام را تشکیل می دادند روستائیان ، پیشه وران شهری و سودگران جزء صنف مالیات دهنده محسوب می شدند .»